

# روانها کی عاقلانه سهما نه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



# سایه خوشبختی

نویسنده: سحر سهرابی (R - سمندری)

des:@limolo  
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

منتظرش شدم زیر نور چراغ هایه حیات دیدمش که داره میاد عقب کشیدم که بیاد تو خونه سلام چیزی شده؟  
\*سلام نه مگه قراره چیزی بشه؟؟ درو بستم و پشت سرش راه افتادم

انگار دنبال چیزی میگشت اینور و اونور و نگاه میکرد حرفی نزدم منتظرشدم خودش بگه ماجرا چیه \*خوبی؟ مرسی  
برا این اومدی که حالمو بررسی؟؟؟؟ میخواست بشینه رو مبل که گفتم بیا اشپزخونه هنوز میز شام و جمع نکردیم  
\*گرسنم نیس مرسی خودم رفتم سمت اشپزخونه و پشت میز نشستم سپهر هم پشت سرم اومد بعد این که احوال  
پرسیش با صدیقه تموم شد گفتم: دیشب چندباری تماس گرفتم جواب ندادی ... \*اوه اره بافرزین رفته بودم دنبال  
چنتا مدارک درحالی که فاشقمو میبردم دهنم گفتم جدیدا گانگستر شدیااا مشکوک میزنی خندید -نه بابا درمورد  
کارخونه تو بود غذا پرید گلوم بعد این که یه لیوان اب و یک نفس سرکشیدم گفتم چیشده؟؟؟؟ چه مدرکی درمورد  
کارخونه دنبالش بودی؟؟؟؟ \*هول نشو خبر خوشه ...فرزین تو کارخونه ی بابات ناظر کیفیه ..قبلا یچیزایی شنیده بود  
میخواستیم مطمئن بشیم که درستن یا نه - عه چه جالب ...خب چه چیزایی شنیدع بود بگو دیگه مردم از کنجکاوی  
-دخترم دودیکه زبون رو جیگرت بزار بگه دیگه \*خخ همیشه فوضوله ی مهر ی خانوم ...خب ببین عموت هرگز  
نمی تونه کارخونه رو ازت بگیره حتی با کاغذباز چرااااااز کجا مطمئنی؟؟ \*چون کارخونه به اسم پدرت نیست شوکه

شدم یعنی کارخونه مال بابام نبوده؟؟؟ پس این همه سال عمرشو توش ریخته مال کیه؟؟؟ —...یعنی کارخونه مال پدرم نیست؟ \* نه — چی میگی پسرم؟؟ اقا کیوان زندگیشو پایه اون کارخونه ریخته من مطمئنم مال خودش بود \*درسته مال خودش بوده اما الان دیگه نیست حرصم گرفت و بلندتر گفتم:میشه درست و حسابی بگی چی به چیه؟؟؟ \*پدرت قبل فوتش کارخونه رو به اسم تو و مادرت کرده سندشم دست یکی از دوستایه پدرته که سهام دار کارخونس وایلییی یعنی خوشبختی در این —

برای اولین بار تواین مدت خوشی رو با تک تک سلول هایه بدنم حس کردم محکم ی مهر م رو بغل کردم و از خوشی جیغ کشید هر دوشون به کارهای من که کاملاً غیر ارادی و از سر خوشی بود میخندیدن باشنیدن صدایه گریه ی بچه دست از دلقک بازی برداشتم و دوییدم سمت اتاقم \*ننه ی مهره خانوم نگین که حرفایه مهدی حقیقت دار — چه حرفایی پسرم؟ مهدی چیگفته؟ \*درسته که یه بچه تواین خونست و نفس میخواد نگرش داره؟ —چیبگم والا منم نمیدونم اخرو عاقبت این کار به کجا میرسه بچه به بغل وارد اشپزخونه شدم خندون و سر حال ی مهرس شیشه شیر این کوچولو کجا؟ —جوشونده بودمش صبر کن برات بیارم نشستم جلویه سپهر که با چشمای از کاسه بیرون زده داشت نگام میکرد ی چرا اینطوری نگام میکنه؟ \*مهدی راست میگفت؟؟ فهمیدم ماجرایه بچه رو بهش گفته با همون حاله گفتم:اره هرچی گفته راسته \*میفهمی چی میگی تو؟؟؟ چطور میتونی یه بچه که معلوم نیس مادرش کیه پدرش کیه بیاری تو خونت؟ تازه میخواد بزرگشم بکنه...در این حد ساده ای یعنی..خودت بچه ای یکی باید ترو خشکت کنه اونوقت.. من میخوام بزرگش کنم تو چرا جوش میزنی؟ \*آخه عقل تو کلت نیست یکی باید همه چیو نشونت بده من قول دادم به مادرش هرطور شده بچه رو نگر میدارم \*هووووف خدایااااااا منو از دست این بچه نجات بده اینو گفت و از جاش بلند و پشت به ما وایساده بود و به موهاش چنگ میزد \*خونه ی پدر و مادر اینو میشناسی؟؟؟ این اسم داره این ..این نگو \*هه اسمش چیه؟ \*خب...خب اسم هم میزارم براش دیگه ولی این نگو بچه اس ... \*خب حالا هرچی خونه رو میشناسی؟ چشمی یچیزایی بلدم

\*خب پس فردا صبح میریم بچه رو پسشون میدیم هالاه ننه من بچه رو هیچجا نمیبرم خودم نمیرم اونطرفا \*اونوقت چراااااا؟؟؟ اومم...خب میتروسم...اون مرده دنبالم بود \*خب حالا یچیزایی میشه بهت فهموند...تاکی میخوایی از دست اون مرده فرار کنی؟؟؟ اه سپهر بسه مخمو خوردی بلند شدم وبچه رو تو بغلم گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم رو اولین مبل نشستم و مشغول بازی کردن با بچه شدم \*نفس خواهر من ..گل من...الهی من دورت بگردم چرا حرف حساب تواین مخت نمیره آخه میگم سپهر یه لحظه این کوچولو رو ببین بچه انگشتمو گرفته بود و میکشید یه لحظه دستتو بده من دست سپهرو گرفتم و نزدیک بچه بردم بچه با اون دستایی کوچیک و سفیدش انگشت سپهرو گرفت و میکشید سمت خودش با اون چشمایه شب رنگ درشتش سپهرو نگاه میکرد و

میخندید سپهر هم تو سکوت نگاهش میکرد دلت میاد این بچه رو بدی دست ادمایی که زندگیشون معلوم نیست چجوریه؟ دلت میاد اینو بدی دست اون مرد مشنگ که معلوم نیست میخواد برای گرفتن پول بچه رو به کیا بفروشه؟؟ \*باشه بچه رو نمیبیریم.. اما فردا میری اون محله و ته و تویه قضیه رو در میاری ببینی چه خبره.. مادرش چیشده.. پدرش کجاست بچه رو به سینم فشوردم و اروم گفتم من میتـرسـم \*عیی خاک تو مخت که منو نشناختی هنوز... فکر کردی میزارم تنها بری همچین جایی درحالی که دست بچه رو نوازش میکرد گفت \*پیشتم.. همیشه.. تا ابد صبح عین عزا گرفته ها خیلی سست داشتم لباسم و میپوشیدم سپهر تو کوچه منتظرم بود مجبور بودم برم اما نه پاهام همراهیم میکرد نه دلم هووووف اگه برم یه مشکل بزرگ تو ذهنمو حل میکنم بعدها توضیح کافی برایه بچه از خانوادش دارم همیشه هم عذاب نمیکشم که یه مادرو از بچش جدا کردم اره باید برم... باید

برم

یه تیپ سرتا پا مشکی زدم دل و دماغ رنگ دیگرو نداشتم تو دلم شور عجیبی افتاده بود نکنه مجبور بشم بچرو پسشون بدم... با این که مدت کمی پیشم بود اما دوسش دارم دلم نمیاد از پیشم بره... کیفمو برداشتم و از پله ها پایین رفتم مهری داشت لباس بچرو عوض میکرد رو زمین زانو زدم و اون دماغ کوچولوشو بوسیدم بادستاش کم مونده بود موهام و بکشه خودمو عقب کشیدم اروم دستشو گرفتم پایه رفتنم بادیدن بچه سست تر شد تو حال خودم بودم که صدایه زنگ گوشیم بلند شد سپهر بود جوابشو ندادم گوشی بدست از جام بلند شدم دستمو گذاشتم رو شونه صدیقه برگشت نگام کرد حرفی نداشتم... دردمون مشترک بود... ترس از دادن شادی خونمون... مراقبش باش \*تو کلت به خدا باشه.. برو سلامت صدایه زنگ گوشیم بد رو مخم بود سپهرم که دست بردار نبود هییی پشت سرهم زنگ میزد در حیاط و باز کردم و کوچه رو از نظرم گزروندم بادیدن سپهر که به ماشینش تکیه داده بود با توپ پر به سمتش رفتم چیه انگشتتو گذاشتی رو دکمه تماس هی پشت سرهم زنگ میزنایی \*علیک سلام خانوم بد اخلااااق, زنگ زدم زودتر بیایی دیگه زورت نکردم که همرام بیایی... به من باشه اصلا نمیرم) اره جون عمه ی نداشتممم(تواصرار میکنی \*خدایااا امروز و بخیر کن اینطوری که این ابجی خانوم ماهاپو شده گاز میگیره فکر نکنم تا شب سالم بمونم یه ایشی گفتم و نشستم تو ماشین و درو یکم محکمتر از همیشه کوبیدم مسیرو ساکت بودیم هر دو مون وقتی به خیابون موردنظرم رسیدیم اطراف و دقیق نگاه کردم و ادرس میدادم ماشینو همونجایی پارک کرد که اونشب من نگر داشته بود با پایه لرزون از ماشین پیاده شدم کلی فکر و خیال ریخت تو سرم همش میترسیدم که مرد اون شبی منو ببینه و دوباره دنبالم بیفته و بخواد بچه رو ازم بگیره انقدر تو فکر و خیال خودم غرق شده بودم که اصلا متوجه سپهر نشدم که منو صدا میکرد و ایساده بود جلوم \*الووووو هاپو خانوووم کوشییی چیه؟؟؟ \*هیچی والا ترسیدم سخته کرده باشی بیفتی رودستم تاحلوات و نخورم در خدمت هستم اینو

گفتم و اروم رفتم سمت اون کوچه دراز و کثیف خیلی زود اون خونه ای که مرد ازش بیرون اومد رو پیدا کردم با فشرده شدن دستم توسط یکی حواسم جمع شد \*چرا دستت انقدر سرده؟؟؟ نگران نباش من پیشتم اون در قهوه ای) بادستم نشونش دادم(اونشب مرده از اون در اومد بیرون سپهر دستمو کشید و به سمت دره برد رودیوار اون خونه یه اعلامیه ی فوت بود توجهی نکردم سپهر زنگ در رو چندباری زد اما کسی باز نکرد اخرا دیگه با مشت میکوبید.. دستشو کشیدم چه خبر تههه... اگه کسی تو بود حتما درو باز میکرد دیگههه استین لباسشو گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردم و سپهرم میکشیدم تودلم کیلوکیلو قند اب میشد از این که بخیر گزشت و امروز بچه پیشم میمونه اما این شادی من زیاد پایدار نبود همسایه ی روبه رویه اون خونه اومد بیرون و صدامون کرد یه پیرزن سن و سال خورده بود - با کی کار دارین؟؟؟ \*سلام حاج خانوم شما میدونی صاحب این خونه کجاست؟؟ - چیکارش دارین؟؟؟ اروم گفتم: سلام... ببخشید تو این خونه زنی زندگی میکنه که یه نوزاد تازه بدنیا اومده داره؟؟ -اره قبلا زندگی میکرد مادر

\*قبلا!!!؟؟؟ از این خونه رفتن؟؟؟ - زهره مرد... اوناها اعلامیه هست) به اعلامیه ی رو دیوار اشاره کرد(آخر سر زیر کتک هایه اون از خدا بیخبر جون داد یعی... یعنی اونشب مرد؟؟ -اره دخترم چند روز پیش جنازشو همسایه ها تو کوچه پیدا کردن بردیم خاکش کردیم بی کس و کار بود الهیی باعثش به زمین گرم بخوره اگه کس و کار داشت که یکی میومد جلویه اون حیوون و میگرفت که انقدر کتکش نزنه \*شوهرش منظور تونه؟ -اره... ادم نیست یه معتاد حیوونه ازوقتی زهره مرده خونه نیومده.. معلوم نیس طفل معصوم و چه بلایی سرش آورده اونم باخودش برده حاله خیلی خراب بود نمیتونستم جلویه اشکامو بگیرم به سمت ماشین راه افتادم سپهر هم هول هولکی یه تشکر کرد و دنبال اومد همین که سوار ماشین شدم گریم شدت گرفت باصدایه بلند گریه کردم م \*هییش ارو بخاطر این که بچش سالم و جایه امن باشه خودشو فدا کرده ای کاش اونشب اونم سوار ماشین میشد و باخودم میبردمش \*خودت گفتی که اون زن خودش سوار نشده وگرنه تو میخواستی سوارش کنی اره اما اگه یکم دیگه اصرار میکردم شاید سوار میشد یا اگه میموندم تا به زنه کمک کنم ونزارم شوهرش کاری به کارش داشته باشه شاید زنده میموند \*فکرایه چرت و پرت نکن توبهترین کارو کردی.. اگه میموندی شاید بچروهم ازدست میدادی خودتم صدمه میخوردی همش شاید شاید... حالمو بهم زدن این گمان هایه بی جواب \*فقط به بچه فکر کن.. بقیشو بیخیال اما تو نمیتونی بزرگش کنی من قسم خوردم که مراقبش میمونم \*باشه خب بده کسی که میتونه بزرگش کنه پیش اون باشه توام ازدور مراقبش باش.. اچه تو تو عمرت بچه بزرگ کردن و تجربه کردی اصلا از نزدیک دیدی اچه همچین تصمیمی گرفتی مهم نیست یاد میگیرم.. اگه بدم دست کسی یعنی قسم خاک پدر و مادرم و زیر پاگذاشتم \*هوووو فاشکاتو پاک کن یه دنده ی لجوج یه دستمال کاغذی برداشتم و صورتمو تمیز کردم.. داشتمم به جنب و جوش مردم تو کوچه ها و خیابونا نگاه میگردم و



سپهر با بچه ها فردا قرار دارن برن گردش به منم گفت باهاشون برم - عه چه خوب اینطوری تنهاخونه نیستین  
 ,منم باخیال راحت میرم شماییش سپهر باشین اره خودمم دلم میخواست برم بیرون .. از وقتی سوگند اومده  
 نتونستیم یه گردش درست حسابی بریم - بچه مسعولیت داره دیگه دخترم اومد و گونه ی سوگندو بیوسه منم  
 بوسید بعد شام ی مهر ش داشت لباس هایه مراسمشو جمع میکرد منم سوگند بغلم بود و نشسته بودم رو تخت  
 میگم ی مهر ؟ فردا عصر برمیگردی ؟ - اره عزیزم عصر برمیگردم نمیتونم بمونم دلم شور میفته . مرسی , ببخشید  
 دیگه شدیم ز قوز بالا قوی حتی نمیتونی تو مراسم برادر شوهرت راحت باش - این چه حرفیه , صد دفعه گفتم باز  
 میگم تو عین دختر نداشته ی خودمی .. حالا هم پاشو این بچرو ببر بخوابون گناه داره الان میبرمش ... میگم بنظرت  
 یه فلاک سداک جوش بردارم؟؟ برا شیر خشک سوگند ؟ - اره دخترم صبح خودم فلاک ست و پر میکنم تو فقط  
 شیر خشک و پوشک سوگندو بزار تو کیف کیفم جا نمیشه .. کیف لباس خودش میزارم یه دست لباس هم براش  
 برمیدارم شاید کثیف شد . - چه بهتر ... لباس گرم هم براش بردار بچه است زود سرما میخوره چشم بلند شدم از  
 جام بخوابونمش بعد میام ساکشو جمع میکنم - برو عزیزم بعد اینکه سوگند و خوابوندم بلند شدم و از زیر تخت  
 ساک کوچیکشو بیرون کشیدم و گذاشتم رو میزم . یه دست لباس خوشگل تا کردم و گذاشتم تو ساک , شیرخشک و  
 پوشکشم گذاشتم . خب اینم از این .. دیگه چی لازم داره؟ لباس گرم و شیشه شیرشم بیارم اوناروهم گذاشتم تو  
 ساک یه بسته قرص اسپرین بچه هم انداختم تو جیب ساک که اگه خدایی نکرده سوگند جاییش درد کرد بدم بخوره  
 . پتویه کوچولو یه سوگندم چپوندم تو ساک و بزور درشو بستم خب این از وسایل خوشگل خانومی .. حالا خودم چی  
 بپوشم؟؟ لباسامو از کمد بیرون کشیدم دلم میخواست با سوگند ست کنیم برا همین یه لباس جیگری برایش سوگند  
 گذاشتم که رفتنی تنش کنم با ساپورت سفید و کلاه سفیدش

برا خودمم یه مانتو جیگری با شلوار و شال سفیدم گذاشتم رو صندلی که صبحی بپوشم وسایل کیفمم ضروری هارو  
 ریختم تو یکی از جیب هایه ساک سوگند این بهتره .. نمیتونم هم کیف خودمو ببرم هم ساک سوگند , هم خوده  
 سوگندو همم فلاک سداک جوشو یا خدااا من یه تریلی بار دارم . یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و موهامو خشک کردم  
 که سرما نخورم سوز شبایه پاییز معروفه .. نمیخوام پیک نیکمو از دست بدم انقدر ذوق داشتم که فردا دوستای  
 سپهر درمورد سوگند چی میگن درسته خبر دارن از همه چی اما تا حالا ندیدنش و از همه مهمتر اونا هم مثل  
 سپهر فکر میکنن من خودم هنوز بچم و نمیتونم از کسی مراقبت کنم و اااای قیافه ی مینا چجوری میشه با این  
 فکرایه صدمن یه غازم به خواب رفتم خوابی که تو این سه ماه با حضور سوگند شده بهترین ساعات زندگیم زندگی  
 که پر از اه و اندوه برای خانوادم بود و تبدیل کرد به شادی و خنده هایی که زمان و مکان ندارن سوگند فرشته ی  
 زندگی منه صبح با صدایه زنگ گوشیم از خواب پریدم و به زور گوشه چشمم و باز کردم تا گوشیمو پیداش کنم بعد  
 هم بدونه این که ببینم کی پشت خطه دکمه اتصال و زدم و گوشیمو چسبوندم به گوشم .. -ا..لو \*سلام نگو که



خوابی بخدا میام شقت میکنم!!! نفس -ها!!!! \*زهر مااااار و هaaaaا پاشو ببینم پاشو و تازه صداشو شناختم و یکم هوشیارتر شدم . -عه سپهر تویی خوبی چخبرا؟ \*واااایی نفس من راه افتادم اول میرم بیمارستان چندتا فرم بدم ازاونجا یکراست میام اونجا حدودا نیم ساعت یی و حاضر جلودر نباشی من میرم توام خوددانی همیشه اگه هـ -عه ترمز و بکـ.. هنوز حرفم تموم نشده بود صدایه بوق ازاد بلند شد -الـااااا حالا رو من تلفن و قطع میکنی؟ صبر کن انقدر دم در منتظرت بزارم که زیر پاهات جنگ امازون در بیاد بی شعـوررر هنوز چند دقیقه نگذشته بود که هول افتاد تودلم .

-نکنه منتظرم نمونه و بزاره بره؟؟ کله خرابه ها میزاره میره بعد من میمونم و سوگند که تموم روز باید تو خونه روسرهم جیغ و داد کنی م بااین فکرا خیلی سریع از تخت خوابم پایین پریدم و با حالت دو رفتم دست و صورتمو شستم بعد هم یکم با لوازم آرایشی صفایی به خودم دادم و چتری هامم با شونه رو صورتم منظم کردم .. یه ربع از نیم ساعتی که سپهر گفته بود گذشت شالمو انداختم رو گردنم و درحالی که از پله ها پایین میدویدم مانتوم رو هم پوشیدم همین که وارد اشپزخونه شدم ی مهر لا رو دیدم که داشت فک س و از اب جوش پر میکرد. از پشت گوشو بوسیدم و گفتم:سلام صبح بخیر \*سلام دخترم صبح توام بخیر سوگند بیدار نشده؟ -نه هنوز یه لقمه برا خودم گرفتم و نمیدونم چجوری بدونه جوییدن قورتش دادم و یه لیوان شیر هم سرکشیدم \*واااا بچه بشین درست حسابی صبحونتو بخور وگرنه از پا میفتی هاا. در حالی که از اب جوش باقی مونده تو کتری شیشه شیر سوگندو پر میکردم گفتم: سرصبحی سپهر زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه دم در بودین که بودین نبودین من میرم شماهم میمونی خونه الانه یه ربع گذشته ..این دیونه هم عقل تو کلش نیس میتروسم بزار تمون و خودش تنهایی بره \*خخخ امان از دست شما داشتیم از اشپزخونه میرفتم بیرون که گفتم:حالا سوگند که خوابه این شیشه شیرو چرا درست کردی - وقت نمیشه اینجا شیرشو بدم خیلی هنر کنم پوشک و لباسشو تو یه ربع عوض میکنم تو ماشین میدم بخوره \*برو پس عجله کن فلام سکز میزارم رو می -باشه بادو رفتم تو اتاق -اووووف خوبه وسایل سوگندو دیشب جمع کردم ااااا پتو رو از رویه سوگند برداشتم و درحالی که خواب بود پوشکشو عوض کردم داشتم لباسشو میپوشوندم که بیدار شد ای جوونم ه حیونکی نذاشتم بخواب کیفو انداختم رو دوشم و سوگندم بغلش کردم هنوز منگ خواب بود بچم.. جلویه اینه یه نگاه کلی به خودمون انداختم -به به جیگر شدیم

عطر جلویه اینه رو برداشتم و یکم به لباس خودم و سوگند زدم با قدم هایه بلند و تند خودمو رسوندم اشپزخونه تو سینک اشپزخونه صورت سوگندو شستم ..دیگه کامل بیدار شده بود و نق نقش شروع شد شیشه ی شیرشو با یه دست هل دادم تو جیب ساک . کفشامو پوشیدم و بایه دست که سوگندو بغل کرده بودم بایه دست هم فلا سک م و برداشته داشتیم از در خارج میشدم که بلند گفتم:ماداریم میریم ی مهر ن جو \*بسلاامت دخترم در امان خدا یعنی

سایه خوشبختی

یجوری مسافت بین خونه تا در حیاط و دوییدم که وقتی در و باز کردم هم خودم نفس نفس میزدم هم سوگند که تو بغلم هی بالا و پایین میشد خخخ بچم کره ش) کره همون روغنه که دوغو زیاد تکون میدن و کره درست میشه (دراومد. همین که از خونه رفتم بیرون میخواستم با پام درو ببندم متوجه ماشین سپهر شدم که پیچید تو کوچه با دیدن من لبخند پیروزمندانه ای نشست رو لبش منم از حرص کنار رفتم و دست از تلاش برایه بستن در برداشتم همین که ماشین جلویه من وایساد شیشه رو پایین داد بههه چه خانومایه منظم و ان تایم و جیگری .. عینک دودیشو گذاشت رو موهاشو ادامه داد در خدمت باشیم؟ -چرت و پرت نگوهاااا پیاده شو در حیاط و ببند. به رویه چشمم تا اون پیاده بشه منم ساک و انداختم رو صندلی عقب خودمم نشستم و فلاکسم گذاشتم کنار پام که یه وقت چپه نشه. یکم گره روسریمو شل کردم و رویه سوگندم باز کردم که یه بند داشت نق میزد. سپهر سوار شد و سوگندو بغل کرد یکم که چلوندش داد بغل خودم بلافاصله حرکت کرد. -هووف چیه نیم وجبی هاااا چرا نق میزنییی میبینم ست کردیناااا... به منم میگفتین منم باشماها ست می کردم خب با این حرفش یه نگاه گزرای به لباسش انداختم سر تا پا مشکی جذب پوشیده بود -هووم نمیدونستم قراره بریم مجلس ختم و گرنه ماهم مشکی میپوشیدم رو به سوگند گفتم: مگه نه عشقم داشتیمم نفس خانوووم -خخخ نداشتیم ولی خریدیم خخخ کنار یه پاساژ وایساد

گنگ نگاهش کردم -چرا وایسادی پس؟؟ منم میخوام بخرم دیگه خخخ -هاان؟ چی بخری؟؟ کلا پرتی ها..هیچی پیاده شو یچیزایی بگیریم برگشتم از صندلی عقب شیشه شیر سوگندو برداشتم و گفتم: من یکی که هیچ جا نیام نمیتونم سوگندو زیاد اینور اونور کنم خستم میشه تو برو هرچی میخوای بخر باشه بابا... بد اخلاق, تنبل, بی ذوق .. همین که برگشتم جوابشو بدم از ماشین پیاده شد در حالی که میرفت یه چشم غره ای رفتم بهش.. -عزیزدل مامانی این دایی تو یکم از مخ تعطیله تو به دل نگیر بیا شیرتو بخور اخرایه شیشه شیر سوگند بود میخواستم برش گردونم تا عاروقشم بزنه که چشمم به سپهر افتاد. یه شلوار کتونی سفید با یه پیرهن جذب سفید چه به بدنش چسبیده بود و یه ژاکت جیگری هم پوشیده بود و جلوش و باز گذاشته بود و موهاشم که عقب شونه کرده بود هارمونی خوبی بود. -اووووف حقا که خوشتیپه این دایی بیرختت ... پلاستیک لباسایه خودشو گذاشت تو صندوق عقب و سریع سوار شد. -مبارکه خخخ قربون شما خانومایه خوشگل ایندفعه دیگه واقعا راه افتادیم سمت محل قرارشون که یه دشت تو بیرون شهر بود همین که رسیدیم از دور بچه هارو دیدم که کنار هم نشسته بودن و میخندیدن انگار آخرین نفر رسیدیم؟ اره انگاری ماشینو پارک کردو پیاده شد -سپهر... سپهر در طرف منو باز کرد. جان -اون ساک سوگندو میاری لطفا سوگندو بده من تو خودت ساک و بیار -نه میبینم حقیقت داره مردا از آوردن کیف یا ساک خانوما بدشون میاد دیگه دیگه.. خندیدم و سوگندو دادم بغلش, خودمم پیاده شدم و ساک رو برداشتم و باهم به سمت بچه ها رفتیم.

همین که به نزدیکیشون رسیدیم صدایه اووو گفتنشون بالا رفت . معین: داداش قرار بود ست بشین یه اوکی میدادین ماهم ست میکردیم دیگه غیر معین هرکی یه حرفی میزد وقتی به کنارشون رسیدیم همشون بلند شدن و میخواستن سوگندو ببینن منم بعد حال واحوال باهاشون نشستم یه گوشه و به شوق و هیجانشون برایه بغل کردن و لبخند سوگند نگاه میکردم . سپهر هم میخندید سپهر: عاقا بچمو بدین ببینم . اگه انقدر بچه دوست دارین برین براخودتون درست کنین دیگهههه ادم ندیده ها! اینو گفت و باخنده سوگندو از بغل مهران گرفت فرزاد: خواستنشو که میخواییم فقط میدونی داداش یه مشکلی هس ... سیستم بدن ما نمیتونه از این توله خوشگلا بسازه بااین حرفش جمع ترکیب از خنده مهران: داش فرزین حالا توله زشتم تونستی بسازی حرفی نیستا!!!! با این شوخیا و مزه پرونی ها جمع خیلی گرم شده بود و صمیمیت بین بچه ها به اوجش رسیده بود بعد از یه صبحانه ی سرسری که با بچه ها خوردیم پسرا تصمیم گرفتن والیبال بازی کنن که الهام و مریم ومیناهم اعلام موافقت کردن . الهام: وایی نفس تو نمیتونی بازی کنی؟ - نه عزیزم شما بازی کنین منو سوگند هم تشویق میکنیم . مینا: میخوای بده من بچه رو نگر دارم تو بازی کنمن کفشم پاشنه داره نمی تونم بازی کنم . - اومم نه مرسی خودم نگه میدارمش اگه بخوای میتونی کفش هایه منو بپوشی من بخاطر این که با پاشنه بلند سخته سوگند و بغل کنم همکف پوشیدم . مینا: وایی مرسییی اینو گفت وگونمو بوسی د از این مهربونی مینا تعجب کردم همین که مینا رفت پیش پسرا , باچشمک از مریم پرسیدم این چشه ؟ که اونم با دستش گفت انگار مخش تاب برداشته باخنده نظاره گر رفتن مریم شدم یارکشی کرده بودن و بازبو شروع کردن . مهران و فرزاد و سپهرو الهام یه تیم ومعین , مریم, میناو فرزین یه تیم شده بودن .. از بچگی عاشق والیبال بودم البته ناگفته نمونه به عشق فرهاد قاعمی همیشه پیگیر مسابقات والیبال هم میشدم و اکثرا هم تو کلاس سر بازیکن مورد علاقه ی من بحث میشد و دوستانم میگفتن خاک توسرت لاقل موسوی یا معروف رو انتخاب بکن که قیافشونم خوشگله .. و منم اخرش نتونستم تو مخشون فرو کنم که انتخاب من بخاطر قیافه فرهاد نیست بلکه بخاطر توانایی و مزه پرونی هاش وسط بازیه

ست سوم شروع شده بود و دو ست قبلی رو تیم سپهر برده بود. معین: اقا قبول نیس تو تیم ما دوتا ضعیفه (همون زن) هس و تو تیم شما یدونه الهامه که بازیس حرف نداره . خنگارو دادین تیم ما مریم یه نیشگون اساسی از بازوش گرفت و اخس در اومد . سپهر: الان وقت دبه نیس دوست گذشته ها .. داشتن دوباره وارد بازی میشدن که منم خسته شدم از یجا نشستن سوگندو بغل کردم و از بچه ها دور شدم میخواستم یه گشتی تو اطراف بزنم. یکم دورتر یه توده درخت دیده میشد راهمو بسمت اونا کج کردم. در حالی که داشتم باسوگند حرف میزدیم رسیدم به درختا .. زیر یکیشون نشستم و داشتم به اطراف نگاه میکردم و باسوگند حرف میزدیم درسته حرفامو نمیفهمه و جوابی نمیتونه بده اما اروم میشم باهاش حرف میزنم. حدود نیم ساعت بعد که خستگیم در رفت بلند شدم و قدم زنون بسمت جویه ابی که بین درختا بود رفتم - دستامونو بشوریمم یکم خنک بشیمم .. خم شدم و نشستم کنار جویه اب با یه

دستم رو دستایه کوچیک سوگند اب ریختم از خنکی اب از جاش پرید ... محکم تو بغلم فشوردمش و صورتش شستم و دستایه خودمم شستم . اب خیلی خنکی بود ادم دلش میخواست یه دل سیر ازش بخوره اما چون از تمیز بودنش اطمینانی نداشتم از جام بلند شدم .. یه صدایی میومد رفتم سمت صدا ... از دور دیدم یه پیرمردیه که داشت زیر درختا بیل میزد . نزدیکش رفتم -سلام خسته نباشین سلام دخترم . درمونده نباشی ؟ اینجا چیکار میکنی - ببخشید انگار من بی اجازه وارد ملک شخصیتون شدم . نه دخترم عیبی نداره .. چون اینطرفا زیاد رفت و آمد نیست برایه همین پرسیدم . -مرسی .. عاها ما اومه بودیم این طرفا گردش , دوستان اون طرف درختا هستن عه اومدن کسی رو ندیدم من -بعله چون اطراف درختاحصاری چیزی کشیده نشده بود من فکر کردم این درخت ها بی صاحبن براهمین اومدم نمیدونستم ملک شخصیه دخترم اطراف باغ من هیچ حصاری نیست

بقول گفتنی دیگران کاشتندو ماخوردیم .. مابکاریم و دیگران بخورند -خنخ سلامت باشین . دخترت ماشا چه بچه ی شیرینیه -ممنون سلامت باشین دوتا سیب از درخت کندو تو جویه اب شست و داد دستم یه تشکری کردم و نشستم زیر یکی از درختا یه گاز بزرگ زدم و یه تیکه از سیب و کندم و دادم دست سوگند . با دستش میبرد دهنش و میک میزد منم باقی سیب رو گاز زدم و با پیر مرده درمورد درختا و محصولاتشون حرف میزد که متوجه شدم یکی داره منوصدا میکنه وقتی صدا کمی واضح تر شد تونستم تشخیص بدم که معینه .. از جام بلند شدم میخواستم به سمت صدا برم دخترم انگار شوهرت داره دنبالت میگرفته . خندیدم و گفتم:شوهرم نیست یکی از دوستامونه . خنخ من که نمیشناسمشون ولی حتما شوهرتم نگرانت شده که دارن دنبالت میگردن . این حاجی ول کن مانیس دیگه فقط میخواد یه شوهر بچسبونه بیخ ریش من . برایه این که دیگه بیشتر ازاین معطل جواب دادنش نشم گفتم:اره حتما نگرانم شدن . خسته نباشی و مرسی بابت سیب ها نوش جان دخترم برو سلامت . بازهم اینورا بیا .. - چشمم حتما راه افتادم سمت صدا و از بین درختا گذشتم . معینو دیدم براهمین صداش کردم . -اقا معین— انگار انتظارشو نداشت و یخورده ترسید وازجاش پرید برگشت سمتم ... شما اینجااین ؟سه ساعته داریم دنبالتون میگردیم جوری پاشدین رفتین که هیشکی متوجه نشده . -معذرت میخوام سوگند بی قراری میکرد بلند شدم یکم بگردونمش که اومدیم این ورا .. شماهم ماشا گرم بازی بودین نفهمیدین .. درحالی که از بین درختا بیرون میرفتیم حرف هم میزدیم . -حالا نتیجه بازی چیشد باختین؟؟؟ صداش و انداخت رو غبغبش و گفت :مارو دست کم گرفتیااا ابجی ,سه بر دو بردیمشون -واااای واقعااااا پوزه خان داداش مارو مالیدین زمین دیگه .. ما اینیم دیگه باخنده رفتیم سمت بچه ها الهام اومد جلو وگفت:وایی دختر کجا گم و گور شدی یهو سه ساعته داریم دنبالت میگردیم

-آخه رفتن و برگشت من دوساعت نشد شما چجوری سه ساعت دنبالم گشتین .. سپهر رو حصیر دراز کشیده بود حرصم گرفت از دستش .. مثلا منو سوگند امانت بودیم دستش اونوقت اقا دراز کشیده عین خیالشم نیست بقیه دارن

دنبالمون میگردن . زیر چشمی دیدش میزدم ژاکتشو در آورده بود و انداخته بود کنارش .. نشستم کنار دستش متوجه حضورم شد و گوشه چشمشو باز کرد،نگاهی بهمون انداخت و دوباره چشماشو بست . برا این که نشون بدم حواسم بهش نیست داشتم به جنب و جوش پسرا که داشتن منقل و آماده میکردن و مهران که دستاشو شسته بود و داشت خشک میکرد که کباب هارو سیخ بکشه نگاه میکردم . مریم و الهامم که داشتن لباس عوض میکردن میناهم که خدایی مثل همیشه با ارایشش ور میرفت . داشتم به این فکر میکردم میناماهانه چقدر لوازم ارایشی تموم میکنه که صدایه سپهر منو از فکرم در آورد . \*خونه ی عمه نیست که پا میشی برا خودت میری دور دور ... حوصله ی بقیه ی حرفاشو نداشتم برا این که بقیه متوجه بحثمون نشن اروم گفتم: ببخشیداا منم اومدم پیک نیک که یکم حال و هوام عوض بشه نیومدم یه جا بشینم و شادی شمارو نگاه کنم . \*خب میومدی بازی .. کسی بهت نگفته بود که بشینی مارو نگاه کنی . ه - سوگند دست من امانت بر گشت طرفمو گفت: جوری میگی امانت انگار بزاری زمین میخورنش هاللا سوگند و از بغلم گرفت و نشوند رو سینش و قلقلکش میداد . - در هر حال نمیتونم ازش غافل بشم \*میتونستی قبل رفتنت یه خبری بدی , این که دیگه مشکلی نداشت. داشت؟؟؟؟ - دارم میبینم چقدر دنبالم گشتی و خسته افتادی اینجا.. خوبه بقیه دنبالم میگشتنااا درضمن شما هشت نفری شونزده تا چشم داشتین اگه چشمتون باز میکردین رفتنمو میدیدین . \*لباز یکدنده بلند شدم و رفتم پیش مهران که داشت کباب سیخ میکرد . - خسته نباشی اقا مهران مرسی ابجی , نگرانت شده بودیم این طرفا دره و رود زیاد داره . - ببخشید نگرانتون کردم ولی حوصلم سر رفت خواستم اطراف و بگردم . درکت میکنم مامقصر بودیم خودمون مشغول بازی شدیم و از تو غافل شدیم . - حالا خوبه تو اینو میگی , اون عقده ای مونقول که نمیفهمه . قهقه زد و گفت: ماشا چه توصیفی ازش کردی منم خندیدم. الهام: اهایی چیه دارین قهقه میزنین بلند بگین ماهم روحمون شاد شه . - هیچی همینطوری خندیدم .

همینطوریه همینطوریم نبوداااا ولی بدور از شوخی خیلی نگرانت شده بود دست و پاشو گم کرده بود همین که دید با معین داری میایی اروم گرفت و نشست . - خخ حقشه لطفا دوتا سیخ برا من اضافه تر بزار مرسی . به رویه چشم چشمت ببیلایی گفتم و ازش دور شدم همگی نشسته بودیم رو حصیر و منتظر کباب ها بودیم که فرزاد و مهران بیارن سپهر هم کنارم نشسته بود وقتی شیر خوردن سوگند تموم شد از بغلم گرفتش و نشوند لایه پاهاش و باهاش بازی میکرد منم شیشه شیرو شستم و انداختم تو ساک. مهران یه دسته از کباب هارو آورد و جلویه بچه ها میزاشت , دوتا سیخ جلویه فرزاد دوتا فرزین دوتا هم سپهر گذاشت رسید کنار من اول یدونه گذاشت بعد دوتا سیخ دیگم گذاشت رو نونم و گفت: اینم سفارشی هابه ابجی خانم. بالبخند تشکری کردم و دوتا نون روهم گذاشتم و دوتا سیخ کباب رو هم برداشتم و گذاشتم بینشون سپهر - ماشا میخوری دیگه؟ - نه میبرم خخخخ تند تند کباب خودمو خوردم تعجب و از نگاه تک تکشون حس میکردم اما نه اونا حرفی میزدن نه من میخواستم توضیح

بدم. آخرین لقمه ام رو گذاشتم دهنم و هنوز قورتش نداده بودم که از جام بلند شدم. با تعجب نگام کردن گفتم: تو باغ یه پیرمردی بود که داشت درختارو اب میداد ادم خیلی مهربون و خوبیه تا شما غذاتونو بخورین من اینو (نون) که دوسخی کباب داخلش بود (میدم بهش و برمیگردم . مریم: خخ من فکر کردم چقدر گرسنته که میخوای هرسه تارو بخوری . سپهر- بشین نفس الان اون رفته در ضمن منتظر ناهار تو نیست . تو چیکار به من داری غذاتو بخور دیگه سوگندو از بغلش کشیدم بیرون و کفشامو پوشیدم و راه افتادم هنوز چند قدم دور نشده بودم که برگشتم و گفتم: زودی برمیگردم . سپهر: استغفراللهههههه فرزاد: چته تو هی میخوای محدودش کنی بزار یکم بگرده هوا بخوره تو کلش دیگه . سپهر- فرزاد حرف نزن . اینو گفت و یه لقمه ی بزرگ برا خودش پیچید و کفشاشو پوشید و راه افتاد دنبال نفس زیر لب همچنان غر میزد . هنوز به درختا نرسیده بودم که صدایه قدم هایی رو شنیدم که میدوید برگشتم سپهر بود . \* سوگندو بده بغل من سنگینه . تمایلی به دادنش نداشتم ولی خودش از حصار دستام بیرون کشیدش .

اروم کنار هم قدم میزدیم و حرفی بینمون رد و بدل نمیشد. اما این سکوت عمر زیادی نداشت. \* این پیرمردی که میگی کجاست ؟ - با دستم به بالاییه جویه اب اشاره کردم و گفتم: اونجا بود. هردومون یکم به سرعت قدم هامون اضافه کردیم هنوزم صدایه بیل زدن میومد یکم که جلوتر رفتیم از پشت بوته ها چهره ی پیر مرد دیده میشد . نزدیکش شدیم و هردومون سلام دادیم . سلام عزیزانم سپهر: خسته نباشی حاجی سلامت باشی پسر - بفرما عموجون اینم یه ناهار سرسری . چرا زحمت کشیدی دخترم لازم نبود من خودم ناهار دارم . - چه زحمتی .. خب ماهم میوه داشتیم تو ماشین به قول قدیمیااا هرچه از دوست رسد نکوست . کیسه ی نون رو ازم گرفت و گفت: ماشا چقدر بهم میاین دخترم الهی خوشبخت بشین با یه لبخند ساختگی تشکری کردم روبه سپهر گفت: خدا زن و بچتو برات حفظشون کنه ماشا هردوشون یه تیکه جواهرن سپهر هنگ کرده بود با ارنجم کوبیدم به پهلوش که به خودش اومد و گفت: مرسی نظر لطفونه پیرمرد چنتا سیب از درخت کند و تو کیسه ی نون ریخت و داد دست من نتونستم پسش بدم و با تشکر ازش جدا شدیم . چند قدمی نرفته بودیم که سپهر گفت: فکر میکرد تو و سوگند زن و بچه ی منین؟؟ -اره دفعه پیشم گیر داده بود سوگند دختر منه منم نخواستم زیاد توضیح بدم گفتم اره دخترمه .. \* اوووو فکرشو بکن من زن و بچه داشتم چیمیشد؟؟ -م خندیدم و گفتم ی باید برات استین بالا بزخم وگرنه میمونی خونه میترش \* پسرا نمی ترشن که بیسواد فکر خودت باش نمونی ور دلم . کل کل خوبی بود تارسیدن پیش بچه ها سرگرممون کرد و کلی هم خندیدم بعدهم سیب هارو بین بچه ها پخش کردم ومشغول خوردنش بودیم فرزین: هفته ی دیگه تولدته نفس ی سایه ی خوشبخت - اومم اره چهارشنبه اس

الهام: به به مبارکه ببینم یه شام مارو مهمون میکنی یا توام عین فرزند خسیسی... با این حرف الهام صدایه فرزند در اومد. فرزند: ای کارد بخوره به اون شکمت مگه من شام ندادم؟؟ معین: دادی داداش اما انقدر خسیس بازی در آوردی شام مدرک فارغ التحصیلیتو با تولدت یکی کردی. فرزند: همونم از سرتون زیاده. بشکنه دستم که نمک نداره. این حرفایه اخرشو با تاسف خاصی بیان میکرد که هممون خندمون گرفت. - شما دعا کنین بدونه دردسر بگذره. شام هم میدم. مینا: چی بدونه دردسر بگذره؟ - لبخند بی جونی زدم و گفتم: اتفاقی پیش نیاد که دادن ارث من به تعویق بیفته. مهران: اووووه ماجرا جالب شد. بچه ها نفس یه ارث کلون قراره بهش برسه هاللا پس تو شامش باید سنگ تموم بزاره مثل ماسفره اش رعیتی نباشه. سپهر: با این حساب باید بزارین بعدا شام بده چون همون روز اول انتصابش به عنوان ریس کارخونه که بهش حقوق نمیدن. این ابجی کوچیکه ی منم بتونه شکم شما قوم تاتارو سیر کنه. - وقتشو اطلاع میدم حالاااا مریم: نفس این (سپهر) موزمارو اینطوری نبینااا الان داره مظلوم نمایی میکنه وگرنه خودش از گرسنگان سومالی هم بدتره. سپهر: مثل زنا چنگی به صورتش انداخت و گفت: اواااا خدا مرگم بده مادر چه حرفیهههه ادم دوتا دوست مثل شماها داشته باشه دشمن نمیخواد. بین خنده هامون فرزین گفت: ولی من مطمئنم هیچ مشکلی پیش نمیاد. الکی نگران نباش همه چی تحت کنتروله ... فرزند: بعله دیگه داداشم افتاده دنبال کارات یعنی خیالت تخت باشه. - بر منکرش لعنت هوا کم کم به تاریکی میرفت. جور و پلاسمون و جمع کردیم و راه افتادیم که به تاریکی نخوریم. تو ماشین سوگند رو پام خوابش برده بود و من و سپهر هم بر اساس قانون نا نوشته ای روزه ی سکوت گرفته بودم. پام خشک شده بود یکم سوگند و جابه جا کردم تا راحت تر بشینم. این تکون تکونام از زیر چشمایه سپهر مخفی نشد بالاخره روزه اشو شکوند. \*میخوای نگه دارم سوگند و بزاری صندلی عقب؟؟ نه پایاهایه خودتو اذیت کن نه بچه رو بد خواب... نه خوبم، بغلم باشه راحتترم \* این رفتارت مهر و محبت نیست بویه یجور وسواس یا ترس میده.

هاااااااااا؟؟؟ \*اینکه همش میخوای بغل خودت باشه و نمیتونی بدی کسی نگرش داره یا حتی وقتی خوابه نمیتونی از خودت جداش کنی نشونه هایه خوبیه بنظرت؟ من مشکلی ندارم مممم فقط چون دستم امانته، نمیخوام مشکلی براش پیش بیاد. \*باشه حالا چرا عصبی میشی؟ من نظرمو گفتم. رو موازش گرفتم و زیر لب گفتم: اتفاقا منم فکر میکنم تو مریضی که به همه به چشم بیمار نگاه میکنی... البته بیمار روانی از نوع حاد \*چیزی گفتی؟ سوالشو بیجواب گذاشتم و به خیابون نگاه کردم از ازدحام ادما دلم گرم میشد همه دارن برایه یه هدفی که مد نظرشونه تلاش میکنن... توفکر و خیال خودم بودم که یکم پرت شدم سمت جلو... چون سرعت ماشین زیاد بود با ترمز یهویی سپهر جابجا شده بودیم. نگاهی به سوگند کردم. هووف خداروشکر بیدار نشده. میخواستم پیاده شم که سپهر گفت: کسی خونه هست؟؟ اگه منظورت از کسی ی مهر د خانومه که فکر کنم اخر شب بیا. \*نمیترسی که؟ یخورده کار دارم نمی تونم تا اومدن ی مهر م پیشتون بمونم عااا.. نه مرسی بکارت برس مزاحمت نمیشیم.. فقط لطفا ساک

سوگند و بده. اروم پیاده شدم خیلی مراقب بودم که تکون نابجایی نخورم تا سوگند بیدار نشه.. ساکو انداختم رو دوشم و بایه دست کلیدهایه خونه رو در اوردم.. \*بزا من درو باز کنم. مرسی دروباز کرد و کلید و داد دستم \*زودتر بیرش خونه سرمانخوره عرق کرده تو ماشین. یه خداحافظیه سرسری کردم و رفتم تو حیات و با پام درو بستم که صدایه بلندی ایجاد کرد. با دلهره نگاهی به صورت سوگند انداختم هووووف اگه بیدار میشد تا خوده صبح داستان داشتیم. سوگند و گذاشتم رو تخت وبدونه این که لباساشو در بیارم ملافه رو انداختم روش. وسایل ساکو گذاشتم سر جاشون و شستنی هارم ریختم تو حموم

چون لباسایه سوگند بود باید بادست میشستمشون. بی خوابی زده بود به کله ام. رفتم تو اشپزخونه زیر کتریو روشن کردم تا اب جوش بیاد هم لباسارو میشورم هم یه دوشی هم میگیرم. پاچه هایه شلوارم و تا زانوم تا کردم و چهارپایرو هم گذاشتم زیرم و نشستم. من موندم این چه قانونیه که ی مهر گذاشته اخههههههه, مگه چی میشه لباسایه بچرو هم بالباسشویی شست, اخه چه مریضی رو سوگند میتونه بگیره از طریق لباس... وای وای بالاخره تموم شد لباسایه خودم و هم در اوردم و ریختم تو سبد که بعدا بندازم لباسشویی یه دوش دو دقیقه ای گرفتم که فقط از بویه عرق خلاص شم. لباسایه خوابمو پوشیدم و حوله رو هم پیچوندم رو موهام و رفتم اشپزخونه یه چایی براخودم دم کردم و بقیه ی اب کتری روهم ریختم تو قابلمه و گذاشتم رو اجاق گاز... عجیب هوس لازانیا کرده بودم.. دیگه غذام داشت آماده میشد از شیشه فر نگاه کردم فعلا اونی که میخواستم نشده بود. چاییمو خوردم میخواستم استکانم رو بزارم رو سینک که صدایه باز و بسته شدن ی در اومد از رو ه اپن مهری رو دیدم که چادرش و در میاورد بلند سلام کردم. -عه دخترم شماها اومدین!! فکر نمیکردم به این زودیا برگردین. میخوای پاشیم بریم دوساعت دیگه بیاییم؟؟؟ -دیوانه, ولی زود برگشتین. اره دیگه فردا قرار بود همه برن سرکار گفتیم خواب نمونیم. -الان مثلا داری استراحت میکنی خانوم شاغل؟ یه چایی گذاشتم جلوش و نشستم رو صندلی میز ناهارخوری و دستم و زدم زیر چونم بی خوابی زده به سرم اساسییی.. -چایی که بیشتر بیخوابت میکنه همون موقع صدایه فر در اومد دستکش پارچه ای رو دستم کردم و تابه رو از تو فر کشیدم بیرون و گذاشتم رو میز. -عه الان چه وعده ایه؟ نصف شبی اشپزیت گل کرده؟ نه بابا هنر اشپزی ندارم که گل هم بکنه هوس کردم یکمم گرسنم بود گفتم حالا که سوگند خوابه درست کنم. -منتظر میموندی میومدم خودم درست میکردم عیب نداره یبار خواستم خودم شکم خودمو سیر کنما!!! بشقاب گذاشتم جلویه خودم و مهری... یکم لازانیا هم ریختم. -یواش یواش داری اشپزی هم یاد میگیری یا!!! خوشمزه شده دخترم. لقمه ی دهنمو قورت دادم و گفتم: باید یاد بگیرم دیگهه فردا پس فردا شوهرم طلاقم نده

خخخ



-از دست تو دختر ظرفارو مهربی نداشت جمع کنم همونطوری بلند شدم از سر میزو سلانه سلانه به طرف اتاقم راه افتادم. کارمون تو مطب تموم شده بود مریضی هم نمونده بود برایه ویزیت داشتیم از روبه میز وسایل شخصیم رو میریختم تو کیفم که دسته کلیدم افتاد زمین... همون موقع هم در اتاق سپهر باز شد و حاضر و آماده اومد بیرون. خم شدم دسته کلید رو بردارم - میبینم از الان دستپاچه شدین خانوم سرمایه دارررر با شنیدن صدای خواستم برگردم سمتش که پیشونیمو محک کوبیدم به میز + اخ————خ ..سپهر خیلی بیشعوریییی درحالی که دستم به پیشونیم بود از جام بلند شدم و دسته کلید و پرت کردم تو کیفم , بادستم داشتیم محلی رو که ضرب دیده بود رو ماساژ میدادم که سپهر اومد سمتم لبخند عمیقی هم رو لباس بود + مرض چته هر هر میخندی الان یه بادمجون رو کلم سبز میشه اونموقع اس که باید بخندی - بزا ببینم چیکار کردی دیوونه دستمو کنار زد و به پیشونیم نگاه کرد بعد یه قیافه ی مسخره‌رای به خودش گرفت و گفت : - میگم نفسی فکر نکنم اینجا بادمجون دربیاد هااااا یه کاری کردی که هندونه درمیاد حالا ببین با مشتم کوبیدم به بازوش خیلی بیشعوریییی - من چرا بیشعورم اخه دختر خووووب تو از هولت زدی خودتو ناقص کردی من تقصیر کاررم؟؟ بشین اینجا ببینم یخ داریم تو فریزر قبل اینکه هندونه سبز شه بزاریم رو سرت همونجوری نشستیم رو نزدیک ترین صندلی , دلم شور میزد نکنه این رئیس بخش کارخونه تا فردا نرسه؟ نکنه کلا نخواد بیاد؟؟ برایه فردا دلم هزار راه میرفت اونم هزار راه منفی که ناامید کننده بود با اومدن سپهر به افکارم پشت پا زدم - بیا یخ نیستش بستنی خودتو مجبوریم حروم کنیم بی توجه به حرفش که داشت برای خوشمزگ خودش قهقهه میزد و بی توجه به دردی که با گذاشتن بستنی رو پیشونیم کل وجودمو گرفته بود گفتم: + سپهر - جونه دلم؟ از لحن گفتنش دلم یجوری شد و تعجب کردم اما به رویه خودم نیاوردم و گفتم: میشه شماره ی فرزین و بهم بدی؟ میخوام ببینم این اقایه تاری اومد کشور یانه؟ تا فردا صبح میتونه برسه؟ بدون جواب دادن حرفم گفت: نگرانی؟

به چشماش که زوم شده بود رو چشمام نگاه کردم و بعد از مکث کوتاهی سرتکون دادم - نگران نباش گلم خودم به فرزین زنگ زدم اقایه تاری صبح ساعت پنج اومده تهران , هیچ مشکلی پیش نیامد خودتو زیاد درگیرش نکن + امیدوارم مشکلی پیش نیاد دلم شور میزنه خیلی .. خندید و دستشو نوازش وار رویه موهام کشید و منی که تو فکر خودم درگیر بودمو با صدا کردن اسمم از فکر در آورد. - میگم نفس از فردا دیگه مطب نمیایی میشی یه اقا زاده که دیگه نیازی به هیچی و هیچکس نداره نکنه منو فراموش کنی؟ نکنه بری و پشت سرتم نبینی زدم رو پیشونیشو گفتم: دیوونه مگه میشه ادم بهترین افراد زندگیشو فراموش کنه اخه , من از فردا بیشتر از قبل به حمایت و پشتیبانی ی تو احتیاج دارم بلندشدم و کیفم رو برداشتم اونم بلند شد هر دو از ساختمون بیرون زدیم از یه طرف دلشوره ی فردا از یه طرف هم.....از یه طرف هم دلم که تو این مطب جا مونده سرگشته بودم یعنی من از فردا سپهر رو هر روز نمیبینم؟؟؟ چقدرررر —د فکر نمیکنم بتونم بدون سپهر روزی رو به شب برسونم داشتیم میرفتم سمت ماشینم که

با صدای سپهر و ایسادم برگشتم طرفش - میگم نفس فردا ساعت دوازده آماده باش میام دنبالت بریم شرکتت از (ت مالکیت شرکت که برا من استفاده کردم دلم غنچ رفت اما بازم ناراحتی و دلشوره ام انقدری بود که این یه ذره خوشی رو نابود کنه و تلخش کنه سرتکون دادم براش و مثل همه ی روزهایه این چندماه سپهر جلوتر از من حرکت کرد و منم پشت سرش چه آرامشی داشتم این چندماه... که سپهر نزدیکمه نزدیکتر از چند قدم هر موقع هر مشکلی پیش بیاد فقط کافیه صداش کنم. اما از فردا چی؟ از فردا فاصله میفته بینمون فاصله ای که جیغ هم بزnm نمیتونه شاید بدادم برسه از هم جدا شدیم... درو که باز کردم صدایه بازی ی مهر د با سوگند که تو خونه پیچیده بود گوشمو نوازش کر همه ی استرس و نگرانی هام دود شد رفت هوا... من چه خوشبخت بودم با داشتن این دو فرشته... رو تختم جا به جا شدم انگار همین دیروز بود که عموم اومده بود تو خونه ی خودم و ازم میخواست همه ی دارایی که پدرم برایه جمع و جور کردنش قطره قطره عرق ریخت و بدون هیچ زحمتی بزnm به نامش... در قبال چی؟ در قبال این که صدقه ای از اموال خودم رو بهم بده ته دلم از این که فردا قرار بود پوز همخونی که به خونم تشنه است رو به زمین بزnm خوشحال بودم انقدری خوشحال بودم که دیگه نه حرفایی که کامران بهم گفته بود اذیتم میکرد نه حرفا و کارایه نگار فردا روز من بود، روز نفس رادمنش دختر کیوان رادمنش... خوابم برد با هزاران فکری که برایه فردا و آینده ی خودم داشتم برایه اولین بار تو این چندماه به خواب شیرینی رفتم خیلی شیرینتر از عسل... با برخورد یه جسم نرم به صورتم هوشیار شدم اما هنوز هم منگ خواب بودم که یه آن سرم تیر کشید و یه درد بدی تو کل وجودم پیچید. ه از موهامو که اسیر دست سوگند بود و اینور اونور میکشیدشون رو دیدم چشممو باز کردم

طر - هییی کوچولووو نکش اخیخ دردم اومد سوگند به زور موهامو ازاد کردم و حق به جانب نشستم جلویه سوگند - دختری بی بدیندازمت جلو پیشیااا بخورنتتتت یه روز با آرامش خوابیدماااااااااا کوفتم کردی باا هر چی من حرص میخوردم و دعواش میکردم بیشتر خوشش میومد دست و پاشو بهم میزد و میخندید و از

گوش صداهایی در میآورد... ۹ از تخت بلند شدم یه لحظه ساعتو نگاه کردم / ۳۰ بو - وایییی دیرم شد

میخواستم هشت صبح جلویه شرکت باشم موهامو بالاییه سرم جمع کردم و سوگند و بغل کردم و راهی طبقه پایین شدم تو بغلم فقط وول میخورد سر صبحی بازیش گرفته بود از سرو صدای ظرفا که تو اشپزخونه میومد فهمیدم ی مهر و اشپزخونه است رفتم ت - سلام صبح بخیر ی مهر ا جونم بیا این توله ی پدرسگ و بگیر بینم ه + سلام گل دخترایه من , تولدت مبارک عزیزمم چیشده؟ چرا سر صبحی دعواتون شده شما دوتا؟ درحالی صورتمو میشستم

گفتم: مرسی عشقممم, نمیدونی چجوری بیدار شدم اخیهههه موهامو گرفته بود میکشید هنوزم که هنوزه کف از نوک موهام تا وسط مغزم درد میکنه , تو فکرشم برم کچل کنم انقدر اذیت نشم . + دیوونه شدیییی خب موقع خوابیدن موها تو بباف که تو دست و بال سوگند نباشه خببب - فعلا مغزم نمیکشه هیچیوووو ولسش من مثلا میخواستم هشت صبح جلو شرکت باشم خواب موندممم راهی طبقه بالا شدم - خودت زحمت سوگند و بکش دی

یگه مهر م جونم من باید بر + صبحونه نخورده کجاااا - فعلا گرسنم نیست امروز روزه منه کلی کار دارم از تو اتاقم یه دست لباس مشکی برداشتم و پوشیدم مشکی خیلی با جذبه نشونم میداد یه ارایش ملایم هم کردم و رفتم پایین سر راهم یه لیوان آب پر تقال هم سرکشیدم که وسط هیجاناتی که چند ماهه چشم انتظارشم پس نیفتم جلویه شرکت بودم بازم دودل بودم از رفتنم. اما با یاد اوری کارهایه عمو و خانوادش قدم هام استوار تر شدن عینک افتابیم و گذاشتم رو موهام در ماشین و قفل کردم و از خیابون رد شدم .

راه رفتن با کفشایه پاشنه بلند یکم سخت بود ولییی چه میشه کرد امروز باید همه چی متفاوت میبووود. جلویه در رئیس شرکت بودم منشی عوض شده بود خانوم رستگار نبود یه دختره جوون با ارایش تکمیل و یه مانتو زرشکی و شال مشکی پشت میز نشسته بود با قدم هایه اروم و تمئینه جلو رفتم . - سلام اقایه کامران هستن؟ + سلام عزیزم کاری داشتین؟ اقایه رئیس جلسه دارن امروز کسی رو نمیبینن کلا.. - عه چرا من یه کار مهم داشتم باهاشون الان چه جلسه ای دارن؟ + نمیدونم عزیزم امروز کلا کسی رو نمیبینن , الان هم دارن قرارداد میبندن ... هه انگار خیلی به موندنش تو شرکت من امیدواره که داره قرارداد هم میبندن... دل تو دلم نبود برایه کرم ریختنن , ۱ نگاهی به ساعت کردم ۴۰/۰ . دقیقه بود.. میخواستم تا ساعت یازده منتظر بمونم اگه کارشون تموم شد که شد اما نشد خودم برم کارشونو تموم کنم ولی با وجود این انتظار چند ماهه و له له زدن برایه اموال پدرم مگه میتونستم حتی یه ثانیه صبر کنم؟ منشی از جاش بلند شد و چنتا برگه به دست رفت اتاق حسابداری فرصت کاملا محیا بوود راهمو سمت اتاقم کج کردم اتاقم هخخخ چیزی که مال ۴ مذ با چنگ و دندون نگرش میدارم . درو یهویی باز کردم همزمان سه تا سر برگشت سمتم چشمایه اشنایی رو دیدم کا پشت میز پدرم نشسته .همون چشما بود کپی چشمایه پدرم ,, اما اون کجا و این کجاااا دو تا مردی هم که رو صندلیایه جلویه میز عمو نشسته بودن هاج و واج نگاهم میکردن , زیادی طولش داده بودم از این سکوت حالم داشت بهم میخورد زبون باز کردم . - سلام اقایووووون خسته نباشین شرمنده مزاحم کارتون شدم اما... صدایه عمو نداشت حرفمو کامل کنم + سلام عموجون اینجا چیکار میکنی نفسم؟ یه نیم ساعتی بیرون منتظر میشی من خودم میام ببینم مشکلی پیش اومده که تا اینجا اومدی... نقش بازی کردنش خیلی بد بود خیلییی هااا حالم داشت بهم میخورد از این تظاهر کردناش , برگشت سمت اون دو تا مرد ببخشید الان میام خدمتون اومد سمتم و دستم رو گرفت هول داد که از اتاق بیرونم که دستم و از حصار دستاش بیرون کشیدم و گفتم: شرمنده اقا کامران اونی که باید بیرون منتظر باشه من نیستم بلکه شخص شخیص خودتونیه . جوش آورده بود اینو از لرزش دستاش و قرمزی چشماش به راحتی میشد فهمید نتونست خودشو نگه داره و داد زد + دختره ی زبون نفهم گم شو برو بیرون تا زنگ نزدن نگهبانا بیان ببرنت بزار به کارو زندگیم برسیم خندیدم البته خنده که چه عرض کنم قهقهه زدم به روش از کنارش رد شدم و مقابل اون دو تا مرد وایسادم میشه ازتون خواهش کنم تشریفتون رو ببرید بیرون؟؟؟ امروز اینجا



ببرینش بیرون از این شرکت دیگه هم اجازه ندین وارد شه با صدایه بلندی گفتم منتظرم ببینم کی میتونه منو از شرکت خودم بیرون کنه ... ۱ گوشیمو ور داشتتم و شماره م ۱۰ رو گرفتم و گذاشتم دم گوش برگشتم سمت کامران و گفتم: پلیس بهتر میتونه تکلیف منو با تویه لاشخور مشخص کنه عمو ج—ون کامران: به هرکی میخوای زنگ بزنی زنگ بزنی این جا به اسم منه ملک شخصیه منه میتونم ازت شکایت کنم . \* از کدوم ملک شخصی حرف میزنی؟؟؟؟؟؟ کیوان خدایامرز ذات تو رو خوب میشناخت که قبل مرگش اینجا رو به اسم زن و بچش کرده // سندش هم سه تا کپی داره یکی پیش منه یکی پیش حاج علی امام جمعه محلتهون و یکی هم پیش سرهنگ بابایی , حالا چه حرفی داری براینه سند سازی هات ۹ باشنیدن این صدا و حرفا گوشه رو قطع کردم و برگشتم سمت صدا احتمال ۹٪ همون رئیس بخش شرکت اقایه تاری بود چون چند دقیقه پیش دیدم که فرزین با تلفن حرف میزد . قیافه ی عموم دیدنی بوود . بدون هیچ حرفی برگشت طرفم بی هیچ مقدمه و چیزی گفتم گورتو گم کردی در رو هم پشت سرت ببند زالویه پیررر فرزین: تو سر صبحی اینجا چیکاررر میکنییی مگه قرار نبود ظهر بیاین من برنامه رو برا ظهر چیده بودم. از رویه میز چنتا دستمال کاغذی برداشتمو گرفتم جلویه لب و دماغم و گفتم: نمیتونستم تا ظهر صبر کنم همین که حرفم تموم شد با شنیدن صدایه اشنایی شوک زده برگشتم سمت در سپهر: مگه من به تووو نگفتم ساعت دوازده آماده باش میام دنبالت؟؟؟ اینجا چه غلطی میکنی پس با بالا گرفتن صورتم یه لحظه دستمال خونی رو دید و دویید سمتم - چیشده نفسم؟ حالت خوبه؟ برگشت سمت فرزین و گفت: اینجوری هواشو داری داش؟؟؟ دستمیری—زاد + خوبم بابا , شلوغش نکن , معذرت میخوام نتونستم تا ظهر تحمل کنم تازه نشسته بودم و منشی برام ابقند آورده بود حاله داشت رو به راه میشد و سپهر و فرزین هم با اقایه تاری داشتن حرف میزدن که در اتاق باز شد و چنتا پلیس اومدن تو همه بلند شدیم پلیسی که جلوتر از بقیه بود و یه پرونده هم زده بود بغش پرونده رو باز کرد و یه نگاه بهش انداخت و سریع بست و گفت: خانوم نفس رادمش شما باید همراه من بیاید کلانتری سپهر: چرا چیشده جناب سروان؟ قضیه چیه؟ + باید خانوم رو ببریم کلانتری شاکی دارن برگشتم و متعجب پرسیدم شاکی؟ شاکیه چییی؟؟

+ به جرم غصب اموال شخصی ...بفرمایید خانوم شستم خبر دار شد که چه خبره ..عمو خان شکایت کرده بود , توهمین فکرا بودم که یه پلیس خانوم وارد اتاق شد و داشت میومد طرفم سپهر: خودمون میاریمش جناب سروان خودم میارم—ش پلیسه دست سپهر و که ارنجمو گرفته بود رو گرفت و رو بهش گفت : اقا ما حکم داریم باید خانوم همراه ما بیان ۱ شاهم لازم میدونین بیاین کلانتری ۲۴ کلا گنگ داشتیم به مشاجره اطرافم نگاه میکردم یه ان نگاهم تو نگاه اقایه تاری گیر افتاد داشت با ناراحتی نگاهم میکرد هه البته بیشتر حس ترحم داشت تا ناراحتی از نگاهش بدم اومد دلم لرزید. برای فرار از اون نگاه خودم رفتم سمت پلیس زن و همراه اون به سمت بیرون داشتم حرکت میکردم که صدایه سپهر متوقفم کرد سپهر: نفس... نگاهش کردم اما حرفی برا گفتن نداشتم رو به

فرزین گفتم لطفا سند اصلی کارخونه رو پیدا کن و بیارش کلانتری همین امروز باید تکلیفم با عموم مشخص شه گفتم و راه افتادم به سمت بیرون.... تو کلانتری نشسته بودم روبه روم هم عمو—ونم بودن با وکیلشون یه سرگرد هم داشت پرونده رو میخوند تقه ای به در خورد و با بفرمایید سرگرد در باز شد و اول مهدی بعدشم سپهر و فرزین اومدن تو فکر میکردم فقط این سه تان نگاهمو ازشون گرفتم و به زمین دوختم اما پشتبند پسرا صدایه پایه اضافه ای میومد هنوز سرم پایین بود که با بلند شدن سرگرد پروندم و احترام نظامیش و سپس سلام گرمش با فردی یا افرادی سرمو کج کردم سمت در با دیدن اقایه تازی و یه اخوند و سرهنگ کوپ کردم اما نتونستم حرفی بزنم فقط نگاهشون کردم و برابره احترام بهشون از جام بلند شدم سرگرد برگشت طرفم و گفت: خانوم رادمنش انگار خواهان زیاد دارین ها! لبخند بی جونی بهش زدم مهدی جلو رفت و یه سند رو گذاشت رو میز سرگرد و رو به خوده سرگرد گفت: این سند اصلی شرکت هستش که اونم به اسم خانوم رادمنشه پس به کذب علیهشون شکایت شده سرگرد بعد از این که نگاه سرسری به سند کرد رو به ما برگشت و گفت: من کاملاً گیج شدم پس این سندی که اقایه کامران رادمنش ارائه دادن چیه؟ کامران: جناب سرگرد سند اینا ساختگیه میخوان حق منو ازم بگیرن سرگرد نگاهی بهش کرد و گفت: به زودی معلوم میشه بلند گفت: سرباز خدایی پشتبند صدا کردنش تقه ای به در خورد و سربازی وارد اتاق شد بعد احترام نظامی ساکت ایساده بود که سرگرد هر دو سند رو گرفت طرفش و گفت بده به سروان سلیمانی تا ببینه کدومش اصله فقط بگو نیم ساعته جواب رو میخوام پرونده هارو گرفت و با احترام نظامی از اتاق خارج شد دلم شور میزد میترسیدم هیچی طبق برنامه هام پیش نره .

مهدی حالمو فهمید از پشت صندلی خم شد طرفم و گفت: اروم باش , به من اعتماد کن همه چی روبه راهه لبخند بی جونی نثار این همه مهربونی و لطفش کردم . عمو و وکیلش بیرون بودن اما ماهنوز تو اتاق نشسته بودیم مردا داشتن حرف میزدن منم یه گوشه کز کرده بودم و تو تخلیاتم گم بودم دلم برابره سوگندم تنگ شده بود . با به صدا دراومدن گوشی همه یه لخره ساکت شدن , گوشی سپهر بود بخشیدی گفت و رفت بیرون با نگاهم رفتنشو دنبال کردم با بسته شدن در سرمو برگردوندم فرزین لبخند اطمینان بخشی بهم زد جوابی نداشتم براش , ولی جواب این پرونده هرچی هم میبود بازم از بودن همچین ادمایی که بدونه هیچ چشمداشتی داشتن کمکم میکردن خوشحال میشدم . سرگرد با تلفن اتاقش صحبت کوتاهی کرد و بعدشم بخشیدی گفت و رفت بیرون , سپهر اومد کنارم و گفت سرگرد رفت جواب اصل و قلبی بودن سندا رو از همکاری بگیره گفتم: همه چی رو سپردمش به خدا , میخوام ببینم خدا چطوری یتیم نوازی میکنه و جلویه خورده شدن حق یتیمو میگیره یا نه با اومدن سرگرد , عمو و وکیلشم اومدن و سرجاشون نشستن همه سراپا گوش بودیم سرگرد نگاهی به برگه هایه تو دستش کرد و گفت: خانوم رادمنش شما میتونین از اقایه کامران رادمنش به جرم اینکه بهتون افترا زدن شکایت کنین و آقای کامران رادمنش شما هم به جرم جعل اسناد ملکی دستگیر میشین . با شنیدن این حرفا نفس عمیقی کشیدم , پس سند من اصل بود

. برگشتم سمت سرگرد: من شکایتی ندارم از ایشون . کامران: اما اون شرکت حق منه چه اون سند اصلی باشه یا جعلی اون حق منه از جام بلند شدم و رو بهش گفتم : ازت شکایت نمیکنم بخاطر افترا زدنت, کاری هم به پولایی که تو این چندماه باید تو حساب شرکت میخوابوندی اما تو حسابایه خودت خوابوندی ندارم اونارو هم میبخشم بهت , اما اینو خوب یادت باشه مردونگی نکردی در حق برادرزادت , در حق امانت و یادگار برادرت ... قرار بود خیلی چیزا بهت برسه قرار بود خودم سهمتو بدم اما دیگه یه ریال هم از طرف من نمیبینی کامران: اما ... نذاشتم حرفشو بزنه و خودم ادامه دادم هزارتومن نذاشتی دست برادرزادت که یه وعده فقط یه وعده غذاییشو دوتا نون خالی بگیره و گرسنه نباشه اونوقت از پول من میلیون میلیون حساب زن و بچتو پر کردی اینارو هیچ وقت یادم نمیره یبار دیگه هم دور و بر زندگی من پیداتون شه دودمانتون رو به باد میدم . پرونده رو امضا کردم و داشتم از اتاق میومدم بیرون که صدایه جروبحت عموم با وکیلش رو شنیدم که میگفت : به ایوب بگو این سندت با اصل مو نمیزد؟؟؟ پولامو از حلقومت میکشم بیرون صبر کن . پوزخندی رو لبام نشست . بیرون کلانتری از اقایه تاری و جناب سرهنگ و حاج اقا که تازه فهمیده بودم همون سه نفری بودن که بابا کپی سند رو بهشون داده بود تشکر و خداحافظی کردم .  
سپهر: همگی سوار شین که وقت جشنه پیروزی و جشن تولدههههه

فرزین: سپهر من میرم خونه یه دستی به سر و شکلم بکشم و مریم و بردارم و بیام . مهدی: منم یکم کار دارم ولی شب حتما خودمو میرسونم به جشن هنگ شده بودم چه جشنی بود؟؟؟؟ با چشمایه ورگلنبدیده نگاهشون میکردم که خداحافظی کردن و رفتن برگشتم سمت سپهر و گفتم: اینجا چخبره؟؟؟ جشن چی؟؟؟ کی؟ کجا؟ چشمکی بهم زد و گفتو: قرار بود سولپرایز بشه برات اما این زود اومدنت به شرکت همه چیو بهم زد یه جشن کوچیک برا تولدت گرفتیم من و ی مهر, تو خونه ی — — — — — ن؟؟؟؟ هنوز منگ بودم خخخخ ایول به ی ————— هریه سپهر منو جلویه خونه پیاده کرد و خودشم گفت میرم لباس عوض کنم پیام انگار واقعنی جشن گرفتن منو سرکار نذاشتن ... ساعت چهار عصر بود و مهمونا هفت قرار بود بیان فرصت زیادی ندارم برایه آماده شدن, پوووف تولد برا منه اونوقت من نمیتونم درست حسابی حاضر بشم سریع در خونه رو باز کردم و رفتم تو مهری سوگند و خوابونده بود و خودشم داشت خونه رو جمع و جور میکرد و شام و آماده میکرد . فرصت زیادی نداشتم که بهش کمک کنم . مستقیم با همون لباسایه بیرون رفتم حموم , بعد یه دوش سرسری که فقط میخواستم بویه عرق ندم اومدم بیرون تنپوشم رو پوشیدم و نشستم جلویه اینه و موهامو خشک کردم همونجوری موهامو بالا سرم گوجه ای جمع کردم و شروع کردم به ارایش کردن , لباسمو انتخاب کرده بودم یه پیراهن یقه دالبری به رنگ بادمجونی بود , سال پیش مامانم برا تولدم گرفته بود .. نمیخواستم زیاد ارایشم و غلیظ کنم برا همین بعد زدن کرم پودر ابرو هامو مرتب کردم و خط چشم خیلی نازکی بالای چشمم کشیدم که فقط کناره هایه چشممو معلوم کنه بعد ریمل که ابروهای پرپشت و بلندم رو خیلی حجیم تر کرده بود تصمیم گرفتم یذره هم سایه ی دودی بزنم ,, خیلی کم سایه هم زدم چشمم

خیلی خوب شده بودن اما هنوز یچیزی کم داشت اونم مداد نقره ای که داخل چشمم بزنم این روش رو زنعمو مهناز یاد گرفته بودم بیش از اندازه چشم هارو جذاب میکرد ، با یه رژ بنفش تیره ارایشمو تموم کردم نگاهی به ساعت کردم پنج و نیم بود . بابلیس رو زدم به برق و گوجه موهامو باز کردم .بدون فوت وقت شروع کردم به فر بزرگ کردن موهام ...خدا میدونست چقدر قراره طول بکشه این همه مو رو حالت بدم هووووف بالاخره تموم شد یکم از اطراف گوش هام موهارو بالای سرم جمع کردم و از زیرش کلیپس زدم این حالت موهامو خیلی بلندتر بنظر میرسید ۶ جلویه موهام رو هم یکطرفه حالت دادم نگاهی به ساعت کردم / ۱۵ بود ، سریع لباسمو از کاورش بیرون اوردم و پوشیدمش ... تو ایینه نگاهی به لباسم کردم یقه های دالبری رویه ارنجم افتاده بود و دوبند نازک هم از سینه ی لباس

به پشت گردن بسته میشد نیم تنه ی بالای لباس کاملا چسبیده بود به بدنم و نگین دوزی شده بود . رویه کمرش هم یه پاپیون کوچیک سمت پهلویه راستم بود پایین تنه ی لباس هم همونجور تنگ بود تا رویه زانو کلوش میشد و گشاد و یدونه چاک هم تا رو زانویه راستم بود . به معنایه واقعی کلمهههه تو این زمان کم محشر شده بودم خخخ البته تعریف از خود نباشههه... صندل مشکی پاشنه پنج سانتیم رو هماز زیر کمد بیرون کشیدم و پوشیدمش جایه خالی گردنبنده بابا رو گردنم خیلی دهن کجی میکرد خیلییی... سریع یه جفت گوشواره زنجیری انداختم رو گوشام و یه دستبند ساده هم دستم انداختم لاک مشکی رو انگشتم بود فرصت نداشتم پاکش کنم و هم رنگ لباسم ست کنم برا همین گذاشتم بمونه یکم عطر زدم به گردنم و جلویه لباسمو بادستم گرفتم و به حالت دو رفتم طبقه پایین فقط نیم ساعت فرصت داشتم سوگند رو آماده کنم . مهربی د خانوم اشپزخونه بو با صدایه خیلی بلندی گفتم: مهربی ن جون من سوگندو میبرم لباس تنش کنم الان مهمونا میرس حرفمو تایید کرد تند به سمت مبلی که سوگند روش خوابیده بود رفتم تو این فکر بودم که اگه بیدارش کنم کل شب رو قراره بخاطر بد خوابیش کوفتمون کنه ..اما با دیدن چشمایه بازش لبخند رو لبم نشست ، سوگند هم با دیدن من خندید و دست و پا میزد که بغلش کنم موهامو از رو شونه هام به پشتم انداختم که سوگند چنگ نزنه بهشون و سوگندو یجوری بغل کردم که دست و پاشو قفل کردم سریع دویدم اتاق خودم ... صورتش رو سریع شستم و در حالی که خشکش میکردم گذاشتمش رو تخت از کمد پیراهن قرمز رو اوردم بیرون ، هدبند ست پیراهنش که مثل گل هایه کمر لباس شکوفه هایه قرمز داشت رو هم انداختم کنارش رو تخت ... جورابایه سفیدشم که بالاش توری بود از کمد اوردم بعد پوشوندن پیراهنش یادم افتاد اصلا پوشکشو عوض نکردم با قیافه ی دمغی میخواستم پوشکشو باز کنم که دیدم تمیزه یه نیشگون از لپش گرفتم و جوراباشم پاش کردم .موهایه کم پشتشو اروم شونه زدم و هدبند رو سرش گذاشتم .دیگه آماده شدنمون اعراس بود که با صدایه زنگ در از جام پریدم - اوووف اومدن بلند شدم جلویه ایینه رژم رو پررنگتر کردم و موهام رو انداختم رو شونم یکم کرم مرطوب کننده زدم رو دستم تیپم تکمیل بود. سوگند رو از پشت چسبوندم به سینم و با



یه دستم از شکمش گرفتم حالا هر چقدر هم دست و پا بزنه باز هم نمیتونه موهام رو خراب کنه ... تو ایینه نگاهی به استایلم کردم خدایی عالی بودیم مادر و دختری با دست ازادم جلویه لباسم رو جمع کردم که سوگند به بغل کله پا نشم

از اتاق زدم بیرون هیچ صدایی نمیومد از پایین احتمال دادم ی مهر ن چیزی سفارش داده بوده که برایش آورد خوشحال شدم از این که دیشب همه ی حقوق ماهیانم رو دادم به ی مهر ، وگرنه بران جشده مطمئنم پول کم میاورم اخرایه پله ها بودم که با دیدن سپهر که پشتش به منه و داره ظرف میوه رو رویه میز میزازه لبخند کم رنگی رو لبام نشست . باشنیدن صدایه پام به سمتم برگشت ، اول لبخندی رویه لبش بود اما برایه چند لحظه نگاهش خیره موند رویه منو سوگند ... از این سنگینی نگاهش معذب میشدم برایه همین تغییر موضع دادم و جلویه لباسمو محکمتر گرفتم و حرکت کردم سمتش - سلام خوش اومدی + سلام مرسی خوبی؟ - عالیمم سپهر عالی امروز روز موعود منه روزیه که چندماه هرشب باخیالش خوابم برده، بالاخره رسید لپمو کشید و عمیق نگام کرد + خیلی خوشگل شدی میترسم چشم بخوری امشب بانو خنده ریزی کردم - مرسی سوگند رو از بغلم گرفت باز هم نگاهش روم بود یه لحظه نگاهش کردم اما نگاهمو ازش گرفتم و به مرتب کردن پیشدستی ها رویه میز مشغول شدم . نگاه سپهر نمناک بود برقی تویه چشمش بود نمیفهمیدم برق اشکه یا برق ذوق ... + زیبایی واقعا خیره کننده شده امشب منی که صبح تا شب پیشم بودی هم دلم نمیخواد نگاه ازت بردارم خندیدم و در جوابش گفتم: چشاتو درویش کننن راستی چرا دیر کردن مهمونا نگاهی به ساعتش کرد و درحالی که سوگند رو تو بغلش جابه جا میکرد گفت هنوز مونده تا بیان کو تا هشت... سریع برگشتم سمتش و تند نگاهش کردم - اما تو گفتی هفت میاااااان +

خب من اونجوری گفتم سریعتر آماده شی - سپهر خیلی بیشعوری من نفهمیدم چجوری آماده شدم اصلا یعنی تو کلک زدی بهم گفتی هفت میانننن + نه چه کلکیییی ، درحالی که رویه مبل راحتی خودشو جا میداد ادامه داد مگه ما مهمون نیستیمم - از ما گفتنش خندم گرفت و گفتم کم خودتو تحویل بگیر بابااااا + تحویل نگرفتم ما گفتم چون تنها نیستیم با چشمایه ورگلمبیده نگاهش کردم با سر اشاره ای به اشپزخونه کرد و گفت مامان هم اومده سیلی ارومی زدم به لپم و گفتم: میمردی زودتر بگی تا برم خوش آمد بگم سه ساعته منو به حرف گرفته اه با لج برگشتم سمت اشپزخونه همون دوقدم اول لباسم رفت زیر پام و کم مونده بود با کله بخورم زمین که خودمو زود جمع و جور کردم و صاف وایسادم + یواشش خودتو نزننی ناقص کنی

ع و ع و - و ع با دیدن ی مهر م و زهره خانم مادر سپهر لبخندی رویه لبام جا دادم و بلند گفتم - سلام خیلی خوش اومدین راضی به زحمت نبودم بخدا بدونه این که جواب منو بده اومد و اطرافم دور زد و گفت : ماشاللهههه.. هزار ماشاللهههه چشمم کف پات دختررر چقدررر خوشگلی تو هم ی مهر ن هم زهره خانوم با تحسین نگاهم

میکردن ، خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایید - شما لطف دارین مرسی مہری ب : برم یه اسپند دود کنم خودم چشت نزنم امشب با سرعت رفت سمت اشپزخونه - عه ی مہر ل جون زشته باباا بیخیا زہرہ: چرا زشت باشه عزیزم نمیگم چشممون شوره ها نہ ولی گاها ادم از رو دوست داشتن ہم میتونه چشم بزنه کسی رو بالاخره بعد اسپند دود کردن و تعارف تیکه پاره کردن بالاخره نشستن مہری و زہرہ خانوم یجا نشستہ بودن و حرف میزدن سپہر ہم با سوگوند درگیر بود براشون شربت آوردم و نشستم کنار سپہر ، یکم کہ گذشت صدایہ ایفون ہمہ رو بہ جنب و جوش انداخت کہ مہمونا اومدن پاشدم تا برم در رو باز کنم سپہر دستمو گرفت و گفت: صبر کن من باز میکنم تو بشین سوگند بہ بغل رفت دم در و منتظر بود مہمونا بیان بالا تا در واحد رو باز کنہ ... دیدم زشتہ من اینجا بشینم و سپہر برہ استقبال مہمونایہ من برایہ ہمین پاشدم و رفتم پیش سپہر کنارش وایسادم ، نگاهم کرد + چرا اومدی پس؟؟؟ - خب ... خب اونا مہمون منن بی احترامیہ نیام استقبالشون بعدشم تو خودتم مہمونی زشتہ تو بیایی استقبال اونوقت من بشینم ... + خخخ من مہمونم؟؟؟ من کہ یه پام تو این خونس با برخورد تقہ ای بہ در صحبتمون نیمہ تموم موند و در و باز کردم بادیدن ہمہ ی بچہ ها کہ اکیپی اومدن نیشم تا بنا گوش بازشد گرم استقبال کردم ازشون و مریم و الہام رو بغل کردم اما با مینا فقط دست دادم و پسرا ہم کہ ماشا کلشونو

انداختن پایین ہمراہ سپہر رفتن تو ... مہدی ہم ہمراہشون بود . ہمہ نشستہ بودن و بحثاشون داغ شدہ بود شربت تعارف کردم بہ ہمیشون کہ ی مہر گیر دادہ بود تو بشین پیش مہمونات من خودم پزیرایی میکنم ولی دلہ نیومد از صبح کار کردہ بود الان دیگہ نوبت من بود بعدشم اون پاشہ پزیرایی کنہ زہرہ خانوم حوصلش سر میرفت بالاخرہ سن و سالی از ہردوشون گذشتہ ہم صحبت خوبین .... - دخترآا پاشین لباساتون رو عوض کنین پاشین ببینم ہر سہ تاشون رو کشوندم تو اتاق تا لباساشون رو عوض کنن ہر چند دل خوشی از مینا نداشتم اما مہمون خونم بود و احترامش ہم برام واجب بود رو بہ مہری گفتم: ی مہر م جون اگہ شام حاضرہ اول شام بخوریم بعد جشن رو شروع کنی + ارہ عزیزم الان میام کمکت تا میز رو بچینیم الہام و مریم ہم پشت سرم راہ افتادہ بودن بہ سمت اشپزخونہ میومدن کہ گفتم: شما کجااا شما بشینین دو سوتہ ہمہ چیو حاضر میکنیم خودمون مریم: کم ویز ویز کناااا امشب بہ اندازہ کافی خوشگل شدی رو مخمون رفتی یزرہ دیگہ ہم حرف بزنی میزنم دہنتو اسفالت میکنم از این نوع حرف زدنش خندم گرفته بود الان خواست ؟ تعریف کنہ یا تہدید؟ ؟ الہام- خانوم میدونیم شما یہ پا کدبانویی و تو خانومی کم نداری اینو از بچہ بزرگ کردنت میشہ فہمید ولی مسئلہ اینجاس کہ حوصلہ ی مینا رو نداریم بشینیم کنارش - ماشا دیگہ زیاد ی رک حرف میزنین بیابین تو پس باہم میز رو چیدیم زرشک پلو با مرغ بود غذایہ ی مہر چند نوع سالاد و رولت ہم بود ہمہ چیو چیدیم رو میز نوشابہ ها رو ہم گذاشتم رومیز و از رویہ این سپہر رو صدا کردم + جونم؟ - تو زحمت افتادایاا سوگند و نگہ داشتی + زحمتی نیس این خانوم کوچولو عشق منہ - میز رو چیدیم بہ ہمہ بگو بیان زمان زیاد ی طول نکشید کہ ہمہ پشت میز نشستیم و شروع کردیم بہ انبار کردن غذا ها تو

شکمون سوگند رو از سپهر گرفته بودم و رو پام نشونده بودم هنوز نمیتونست چیزی غیر شیر بخوره ولی انقدر ورجه وورجه میکرد که غذایه منم کوفتم کرد خدایی همه بعد غذا تو پذیرایی ولو شده بودن و اهنگ هم گذاشته بودن سپهر هم سوگند رو برده بود ماهم سریع ظرفارو جمع کردیم و گذاشتم تویه ظرف شور و روشنش کردم و رفتیم پیش بقیه الهام وقتی وارد پذیرایی شد با دیدن سپهر که سوگند رو بغلش گرفته بود و پشتشو ماساژ میداد تا عاروق بزنه دید و بلند گفت: سپهر میبینم وقت بابا شدنته ها!!!! خوب بلدی بچه داری کنی همه خندیدن و زهره خانوم گفت: خدا از دهنش بشنوه دخترم

شیرینس و میوه و ... همه چی رو میزها گذاشته بودیم چیزی لازم نبود که بیارم مهران صدایه اهنگ رو زیاد کرد تا ملت پاشن و یه تکونی به خودشون بدن.. همون اول کاری هم خودش بلند شد و دست خانومش رو گرفت و کشوند وسط، الهام و مهران واقعا عاشق هم بودن بین رقصشون یه لحظه هم چشم از چشمایه همدیگه بر نمیداشتن خیلی خوشم اومد از رقص دونفره اشون. رقصشون خیلی ساده و اروم بود اما عشق بینشون موج میزد کلا بعد اونا زوج خوشبخت دیگه ای جمعمون بلندشدن مریم و فرزین. اینا خیلی حرفه ای تر بودن رقصشون هیچ حرکت تکراری نداشت به معنایه واقعی کلمه محشر بودن. بادهن باز داشتم نگاهشون میکردم که سپهر گفت: یکسال تموم کلاس رفتن خنخ خندیدم. از گوشه چشمم به سوگند که بغل زهره خانوم نشسته بود و بایه عروسک درگیر بود نگاه کردم. خداروشکر امشب رو از دست سوگند راحتیم. رو به معین و مریم گفتم: حالا نوبت شماس اگه افتخار بدین مارو به یه رقص مهمون کنین. معین: با کمال می‌ل معین با خنده بلند شد و دستش رو طرف مینا دراز کرد اما معلوم بود که مینا از این پیشنهاد خوشحال نشد حتما انتظار داشت با سپهر برقصه ... مینا که فقط رو قر کمرش تمرکز کرده بود معین هم معلوم بود زیاد وارد نیست ولی سعیش رو کرد که خوشحالمون کنه. همین که رو کردم سمت مهدی، قبل اینکه بخوام دهنمو باز کنم مهدی گفت: نه نه شرمندم من حتی تو عروسی خواهرمم نرقصیدم بلد هم نیستم نفس جان جایز ندونستم اصرار کنم بهش برا همین خندیدم و گفتم: صبر کن از فردا میبرمت کلاس رقص ثبت نامت میکنم برا عروسی خودت که نمیتونی از زیر رقص در بری همه خندیدن. رو به زهره خانوم کردم و گفتم: حالا نوبت شماس خاله جان پاشو دست پسر کاکل به سرت و بگیر برو وسط ببینم از تصور این که زهره خانوم با اون هیکل ریز و تپلش بخواد قر بده خندم گرفته بود زهره: دخترم به سن و سال من نگاه کن ببین اصلا من میتونم هم پایه این بچه برقصم؟ خودت بلند شو هم پایه سپهر شو بعد شما منو ی مهرم هم یه قری به افتخارت میدی اولش قبول نکردم یعنی نمیتونستم هم پایه سپهر باشم من چندسالی رو کلاس رقص رفتم و رقص زیادی عشوه و ناز داشت خجالت میکشیدم با سپهر هم پایه باشم. مهری ه: پاشو مادر تو که رقصت تو کل فامیل معروفه پاشو خیلی وقته رقصیدنت و ندیدم دلتم تنگ شد هنوز دو دل بودم اما با دراز شدن دستی جلو روم بیشتر دودل شدم. سپهر بود داشت منو به

رقص دعوت میکرد با صدایه بچه ها که میگفتن پاشو پاشو ..دل و به دریا زدم و دستمو گذاشتم تو دستش منو  
کشوند وسط حال مهران: خبیب چه اهنگی براتون بزارم؟؟؟ رو به سپهر گفتم ایرانی برقصیم؟

سپهر - پس میخواستی چجوری برقصی؟؟؟ - مسخره میگم رقصایه دیگه رو نمیتونم با این لباس هم پات باشم  
ایرانی برقصیم . + باشه فقط نخور منو - مرض ۳ رو به مهران گفتم شماره ن ۷ فکر میکنم دونه دونه ی محسن  
ابراهیم زاده است اونو بز مهران: ای به چشم — ۵ سپهر : نه بز ن ۶ فقط نگاهش کردم. مهران هم که دید ساکتیم از  
سکوتیم رضایت برداشت کرد با پلی شدن اهنگ و ریمیکس اولش فهمیدم کدومه ,دوسش داشتم ولی به رویه خودم  
نیاوردم از سینا درخشنده بود.. سپهر شروع کرد به رقصیدن جلوم با چشمش هم اشاره کرد شروع کن دیگه...  
اینجوری که من آخه دلمو دادم برا تو اینجوری دلم داره هی میکنه هواتو عاشقت شدم کسی ام نمیاد به جا تو تویه  
دله من آخه حک شد اون چشاتو

چاره ای نبود اروم شروع کردم مهارت خاصی تو لرزش بدنم و حرکت هام داشتم , برا اینکه جذاب تر بنظر بیام  
موهامو ریختم رویه شونم و شونه هامو لرزوندم تا عشوه خرکی بیام یکم . ... کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو  
بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو میخوام  
هیشکی باورش نمیشه

کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم شوخی که ندارم عشق شوخی  
سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش نمیشه

حواسم به متن اهنگ بود زیادی عاشقانه بود به ما نمی اومد کلا...از نگاه همشون معلوم بود کف کردن از رقصمون  
...سپهر که حرکت خاصی نداشت فقط رو به روم وایساده بود و بشکن میزد ولی رو حرکت پاهاش مسلط بود خوب  
جابه جا میشد ...از نگاه خیره ی سپهر دست و پامو گم کرده بودم میترسیدم گند بز نم به رقصم براهمین برگشتم  
سمت بچه ها و پشتم رو کردم سمت سپهر ...

بگه هر کی هر چی تو فقط دلبر منی دستی دستی دیدی اومدی دلو ببری خاصی واسم آخه میدونم از همه سری  
کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم شوخی که ندارم عشق شوخی  
سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش نمیشه

کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم شوخی که ندارم عشق شوخی  
سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش نمیشه

در آخرش سپهر دور من یه دور زد و دستمو گرفت و بلند کرد فهمیدم میخواد بچرخم بایه دستم جلویه لباسمو گرفتم و چرخیدم موهام که رفته بودن عقب ریختن رویه شونه هام . یه لحظه از اتفاقی که افتاد کوپ کردم سپهر جلوم زانو زد و اون دستم که هنوز تو دستش بود رو بوسید و سریع بلند شد همه دست زدن منم مطمئن بودم از خجالت سرخ سرخ شدم تو دلم کلی فوش بارونش کردم که جلویه مادرش و ی مهر همچین حرکتی اومد ، بزور خودمو انداختم رو مبل کم نیاوردم و سوگند و از بغل زهره خانوم کشوندم بیرون و گفتم خب حالا خانوما نوبت شماست با خنده عمیقی از جاشون بلند شدن انقدر درگیر اتفاقایه چند دقیقه پیش بودم که اصلا نفهمیدم کی سپهر اومد کنارم نشست یا ی مهر و زهره خانوم با چه اهنگی دارن میرقصن ... سنگینی نگاهی اذیتم میکرد همین که برگشتم مهدی رو دیدم که با نیش باز داشت نگاهمون میکرد با حرکت سرم پرسیدم چیه؟ اونم لبخندش عمیق تر شد و سرش رو برگردوند سمت وسط پذیرایی که داشتن میرقصیدن بعد اینکه رقصشون تموم شد ی مهر کیک رو آورد ، داشتیم از ذوق مینردم کیکش شکلاتی بوووود ... الهام هم رقص چاقو میخواست بره انگار عروسیمه ((: بابا چاقو رو بیار ببریمش دیگه دلم ضعف رفت ... زهره: قبل بریدن نوبت کادوهـاس سپهر: هرکی کادو نیاورده از همون گوشه پاشه لباسشو بپوشه بره بیرون!!!! برا شیرینی موفقیت امروز همون شام از سرتونم زیادی بود . معین: خب پس خودت همین الان پاشو از اون گوشه بزن به چاک که اوضاع خیطه - صب کن من آخرین نفر کادوم رو میدم که غش کنی .. خندم گرفته بود از بحثشون اولین نفر الهام بلند شد و اومد سمتم گونم رو بوسید و کادوش رو داد دستم جعبه کوچیکی بود تشکر کردم ازش و مشغول باز کردن کادو شدم یه ساعت نقره ی شیک بود از طرف خودش و شوهرش بود .. ازشون تشکر کردم حالا نوبت مریم و فرزین بود کادویه اونا هم یه ست مانتو و شال لیمویی خیلی خوشگل بود از اونا هم تشکر کردم میناهم یه لباس شب مجلسی خیلی کوتاه گرفته بود شرط میبستم سلیقه ی میناس ... مهدی یه برگه دستم داد

با تعجب برگه رو نگاه میکردم که صدایه معین حواسمو پرت کرد. معین: داداش ما به کاغذباطله کادو نمیگیم ها!!!! یا اصل کاری رو رد کن بیاد یا پاشو بدونه دعوا بزن به چاک مهدی: دودقیقه صبر کن اینم کاغذ باطله نیست لیست اموال نفسه ... همگی باهم اووو گفتن .. کاغذو گذاشتم کنار ... مهدی یه کارت هدیه گرفت سمتم و گفت: والا من زیاد نمیدونستم دخترا از چی خوششون میاد برا همین انتخاب و گذاشتم به عهده ی خودت , لبخندی به روش پاشیدم محبتش همیشه بدونه چشمداشتی بود. زهره خانوم بلند شد و جعبه بزرگ گذاشت رو میز , همین که بازش کردم دیدم یه تابلو نقاشی بود باطرح یه دختر , یه دختر که رویه یه تاب نشسته و غروب افتاب رو میبینه موهایه بلند و موج دارش هم دورش رو هوا پخش و پلا شده بودن خیلی خوشگل بود . ی مهر هم یه انگشتر تک نگین برام گرفته بود محکم بغلش کردم. من عاشق این زن قد کوتاه و توپرام عاشقشم م سپهر - حالا نوبت منه با تعجب نگاهش کردم فکر میکردم تابلو نقاشی کادو خودش و مامانشه بلندشد و از جیب کتتش یه جعبه کوچیک بیرون آورد

و گرفت سمتم بازش کردم ... باورررم نمیشد گردنبنند خودم !! کادویه تولد بابام !! از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم بغلش کردم ... ازش جداشدم و گردنبنند رو بالا اوردم و نگاهش کردم همون بود ادمک دختری که روش نگین داشت تموم قدردانیم رو ریختم تو چشمام و سپهر رو نگاه کردم - خیلی ممنونم بهترین کادوی تولدم بود + خواهش میکنم عزیزدلتم قابل تو رو نداشت من فقط گردنبنند خودتو بهت برگردوندم گردنبنند رو ازم گرفت و صندلی که روش نشسته بودم رو دور زد حتم داشتم میخواد بندازه گردنم موهامو جمع کردم و بالای سرم نگه داشتم گردنبنند رو بست نشست کنارم از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم ... بعد بریدن کیک و پذیرایی بچه ها عزم رفتن کردن زهره و صدیقه نشسته بودن سوگند هم کنارشون بود . منو سپهر بلندشدیم تا بچه هارو تا دم در مشایعت کنیم بالاخره مهمون بودن د بعد اینکه رقصشون تموم شد صدیقه کیک رو آورد , داشتم از ذوق مینردم یککش شکلاتی بوووود ... الهام هم رقص چاقو میخواست بره انگار عروسیمه ((: بابا چاقو رو بیار ببریمش دیگه دلتم ضعف رفت ... زهره: قبل بریدن نوبت کادوهـاس سپهر: هرکی کادو نیاورده از همون گوشه پاشه لباسشو بپوشه بره بیرون!!! برا شیرینی موفقیت امروز همون شام از سرتونم زیادی بود . معین: خب پس خودت همین الان پاشو از اون گوشه بزن به چاک که اوضاع خیطه

-صب کن من آخرین نفر کادوم رو میدم که غش کنی .. خندم گرفته بود از بحثشون اولین نفر الهام بلند شد و اومد سمتم گونم رو بوسید و کادوش رو داد دستم جعبه کوچیکی بود تشکر کردم ازش و مشغول باز کردن کادو شدم یه ساعت نقره ی شیک بود از طرف خودش و شوهرش بود .. ازشون تشکر کردم حالا نوبت مریم و فرزین بود کادویه اوناهم یه ست مانتو و شال لیمویی خیلی خوشگل بود از اوناهم تشکر کردم میناهم یه لباس شب مجلسی خیلی کوتاه گرفته بود شرط میبستم سلیقه ی میناس ... مهدی یه برگه دستم داد با تعجب برگه رو نگاه میکردم که صدایه معین حواسمو پرت کرد. معین: داداش ما به کاغذباطله کادو نمیگیما هالا یا اصل کاری رو رد کن بیاد یا پاشو بدونه دعوا بزن به چاک خخخخه مهدی: دودیقه صبر کن اینم کاغذ باطله نیست لیست اموال نفسه ... همگی باهم اووو گفتن .. کاغذو گذاشتم کنار ... مهدی یه کارت هدیه گرفت سمتم و گفت: والا من زیاد نمیدونستم دخترا از چی خوششون میاد برا همین انتخاب و گذاشتم به عهده ی خودت , لبخندی به روش پاشیدم محبتش همیشه بدونه چشمداشتی بود. زهره خانوم بلند شد و جعبه بزرگ گذاشت رو میز , همین که بازش کردم دیدم یه تابلو نقاشی بود باطرح یه دختر , یه دختر که رویه یه تاب نشسته و غروب افتاب رو میبینه موهایه بلند و موج دارش هم دورش رو هوا پخش و پلا شده بودن خیلی خوشگل بود . صدیقه هم یه انگشتر تک نگین برام گرفته بود محکم بغلش کردم. من عاشق این زن قد کوتاه و توپرام عاشقشمم سپهر - حالا نوبت منه با تعجب نگاهش کردم فکر میکردم تابلو نقاشی کادو خودش و مامانشه بلندشد و از جیب کتش یه جعبه کوچیک بیرون آورد و گرفت سمتم بازش کردم ... باورررم نمیشد گردنبنند خودم !! کادویه تولد بابام !! از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم بغلش کردم ...

ازش جداشدم و گردنبنده رو بالا اوردم و نگاهش کردم همون بود ادمک دختری که روش نگین داشت تموم قدر دانیم رو ریختم تو چشمام و سپهر رو نگاه کردم - خیلی ممنونم بهترین کادوی تولدم بود + خواهش میکنم عزیز دلم قابل تو رو نداشت من فقط گردنبنده خودتو بهت برگردوندم گردنبنده رو ازم گرفت و صندلی که روش نشسته بودم رو دور زد حتم داشتم میخواد بنوازه گردنم موهامو جمع کردم و بالای سر نگه داشتم گردنبنده رو بست نشستم کنارم از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم ... بعد بریدن کیک و پذیرایی بچه ها عزم رفتن کردن زهره و مهری نشسته بودن سوگند هم کنارشون بود. منو سپهر بلندشدم تا بچه هارو تا دم در مشایعت کنیم بالاخره مهمون بودن دیگه

درو بستم و تکیه دادم بهش - باورم نمیشه امروز هم تموم شد ... سپهر به در تکیه داد و گفت: انتظار داشتی تموم نشه خانوم مدیرعامل؟ خندیدم فرصت مناسبی بود تا همه ی حرف هایه دلمو بهش بگم - سپهر من واقعا ازت ممنونم و زندگی آینده ام رو به تو ومهدی مدیونم , نمیدونم اگر تو نبودی من الان هنوزم مال واموالم به دستم میرسید یا اگه میرسید انقدر خوشحال بودم از داشتنشون؟ یا تو این مدت یه اتفاقی برام میفتادو بقدری غمگین میشدم که رسیدن به ارزوم به چشمم نمی اومد و انقدر خوشحال نمیشدم . و از همه مهمتر تو یکی از ارزشمندترین یادگاری هامو بهم برگردوندی ممنونم ازت + برابره اولین باره که از خوشحالی ناراحتم!!!!!! من با تو کارمو شروع کردم با تو زندگی کردم دلم نمیخواست این قسمت از زندگیم انقدر کوتاه میبود . دوباره اون لایه ی اشک ..... حالا دلیلش رو فهمیده بودم . - کی گفته مسیر منو تو از هم جداشده؟؟ من بعد از امشب بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم من برابره اینکه جایه پام رو تو زندگیم محکم کنم بهت نیاز دارم , هنوزم بکمکت احتیاج دارم ... + خوشحالم که اینو میشنوم خوشحالم که هنوزم اجازه دارم تو زندگیت باشم , برو تو سرما میخوری به مامان هم بگو بیاد تو ماشین منتظرشم اینو گفت و رفت ,, دلم میخواست بیشتر بمونه ... بعد رفتنشون کل خونه رو جمع و جور کردیم تمیزکاریمون تا چهار صبح طول کشید . مهری: مادر من دیگه هلاک شدم میرم بخوابم توام یکم استراحت کن فردا قراره بری شرکت . جون نداشتم حتی برم اتاقم تو همون پذیرایی رو یکی از مبل ها ولو شدم و به ثانیه نرسیده خوابم برد . خ یگه خخ درو بستم و تکیه دادم بهش - باورم نمیشه امروز هم تموم شد ... سپهر به در تکیه داد و گفت: انتظار داشتی تموم نشه خانوم مدیرعامل؟ خندیدم فرصت مناسبی بود تا همه ی حرف هایه دلمو بهش بگم - سپهر من واقعا ازت ممنونم و زندگی آینده ام رو به تو ومهدی مدیونم , نمیدونم اگر تو نبودی من الان هنوزم مال واموالم به دستم میرسید یا اگه میرسید انقدر خوشحال بودم از داشتنشون؟ یا تو این مدت یه اتفاقی برام میفتادو بقدری غمگین میشدم که رسیدن به ارزوم به چشمم نمی اومد و انقدر خوشحال نمیشدم . و از همه مهمتر تو یکی از ارزشمندترین یادگاری هامو بهم برگردوندی ممنونم ازت + برابره اولین باره که از خوشحالی ناراحتم!!!!!! من با تو کارمو شروع کردم با تو زندگی کردم دلم نمیخواست این قسمت از زندگیم انقدر کوتاه میبود . دوباره اون لایه ی

اشک ..... حالا دلیلش رو فهمیده بودم . - کی گفته مسیر منو تو از هم جداشده؟؟ من بعد از امشب بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم من برایه اینکه جایه پام رو تو زندگیم محکم کنم بهت نیاز دارم , هنوزم بکمکت احتیاج دارم ...

+ خوشحالم که اینو میشنوم خوشحالم که هنوزم اجازه دارم تو زندگیت باشم , برو تو سرما میخوری به مامان هم بگو بیاد تو ماشین منتظرشم اینو گفت و رفت ,, دلم میخواست بیشتر بمونه ... بعد رفتنشون کل خونه رو جمع و جور کردیم تمیزکاریمون تا چهار صبح طول کشید . مهری: مادر من دیگه هلاک شدم میرم بخوابم توام یکم استراحت کن فردا قراره بری شرکت. جون نداشتم حتی برم اتاقم تو همون پذیرایی رو یکی از مبل ها ولو شدم و به تانیه نرسیده خوابم برد

ج سه ماه بد

خانوم رستگار به اقایه صولتی بگین صورتحساب های شرکت رو برام بیاره + چشم فقط این فیش هایه حقوقی رو امضا نمیکنین؟؟؟ - چرا بیارشون اتاقم امضا کنم قهوه ام رو از رو میز برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم , برگه هایه توی دستم رو با حرص انداختم رویه میز - این فیش ها هم فقط مخ ادمو داغ میکنن عجب!!!! تو این مدت کوتاه اکثر کارها دستم اومده زود البته با کمک فرزین و اقایه تاری اما هنوزم لنگ میزدم ,, دلم برایه خیابون هایه غرب شهر و مطب تنگ شده . از پشت میزم بلند شدم و فنجان قهوه ام رو برداشتم و جلویه پنجره ی قدی اتاق وایسادم اسمون ابری بود اما بارانی درکار نبود , باید همین زودی ها یه مدیر عامل استخدام کنیم نمیخوام ترک تحصیل کنم اما ...اما شاید بتونم کنار درس و دانشگاه شرکت رو هم بچرخونم؟؟ اره بابا من میتونم مگه دانشگاه چقدر میخواد وقتمو بگیره با به صدا در اومدن تلفن رویه میزم از افکارم بیرون اومدم و به سمت تلفن رفتم - بله؟ + ببخشید خانوم رادمنش یه خانومی تماس گرفتن با شما کاردارن. - خانوم؟ با من؟ معرفی نکردن خودشون رو؟ + چرا گفتن احمدیان هستن احمدیان؟؟؟ چرا این فامیلی برام آشنا نیماه اه الزایمر گرفتم انگار - وصل کن ببینم کیه. گوشی رو قطع کردم کمی از قهوه ام رو خوردم و دوباره نشستم پشت میزم با به صدا در اومدن گوشی بلافاصله برداشتم

-سلام نفس جان خودتی؟ + سلام بله , بجا نیارمتون؟ - زهره ام , زهره احمدیان مامان سپهر + ای واییی ببخشید خاله جان خوبی شما شرمنده من باید ازتون خبر میگرفتم ولی بخدا سرم انقدر شلوغ شده که ... - میدونم مادر سپهر که یه مطبشه وقت نمیکنم به مادرش سر بزنه تو که یه شرکته درکت میکنم فرصت نکنی گلم + هر ازگاهی حالتون و از سپهر میپرسم ولی واقعا شرمندم کردین وظیفه ی من بود تماس بگیرم خدمتتون - دشمنت شرمنده گلم میدونم کار داری نمیخوام وقتت و زیاد بگیرم میخواستم ببینم امروز میتونی یه سر به خونه من بزنی؟ یه کم میخواستم باهات حرف بزنم پشت تلفن نمیشه + خونه ی شما؟ حتما میام خاله جان فقط ادرس رو میگی. امروز عصر بعد شرکت مستقیم میام پیشتون . - قربونت بشم دخترم ادرس رو یادداشت کن , نیاوران, ..... + یادداشت



کردم میدونم عزیزم کارداری بعدا که اومدی باهم حرف میزنیم گلم خداحافظ + خداحافظ یعنی چیکارم داشت؟؟؟؟  
 من که دیشب با سپهر حرف زدم چرا چیزی نگفت؟؟؟ تا عصر فکرم مشغول بود هر جوری شده سرم رو گرم کردم تا عصر بشه و برم پیشش سوار ماشین شدم و از پارکینگ در اومدم .چشمم به گل فروشی افتاد بهتره یه دسته گل بگیرم اولین باره میرم خونشون زشته دست خالی یه دسته گل سفید و نارنجی و بنفش گرفتم و گذاشتم رو صندلی عقب و با سرعت روندم طرف ادرسی که داده بود . باید سریع برمیگشتم سوگند چنتا وسیله لازم داشت باید اونارو هم سر راه میگرفتم. نگاهی به کاغذی که ادرس رو نوشته بودم کردم .. - فکر کنم اینجاس..یه در قهوه ای بزرگ بود . پیاده شدم و از صندلی عقب گل رو برداشتم و حرکت کردم سمت در خونه.. زنگ رو فشار دادم و منتظر بودم + بله؟ - سلام ببخشید خانوم احمدیان؟ + نفس جان خودتی !!! بیا بالا خوشگلم - مرسی در باز شد . حیاط کوچیکی داشتن ولی همونشم چنتا درخت بود .

+ سلام عزیزمم خوش اومدی - عه سلام خاله جان چرا زحمت کشیدین خودم میومدم بالا + دلم برات تنگ شده بود دختر تو که نامرد در اومدی ولی من دلم طاقت نیاورد - واقعا باید معذرت بخوام ازتون بخدا هم درگیر شرکت و ناشی باز یاه خودم بودم هم سوگند , کلا فرصت نمیکنم سرم و بخارونم + الهی شکر که مشغولی , جایه خوشحالی داره برام در واحد رو باز کرد و اول من وارد خونه شدم گلی رو که دادم دست زهره خانوم برد اشپزخونه و تو گلدون اب ریخت و گلا رو گذاشت داخلش منم همینطوری داشتم اطراف و دید میزدم خونه ی خیلی شیک و تمیزی بود باورم نمیشه سلیقه ی یه زن میانسال انقدر مدرن گرا باشه + عه دخترم تو که هنوز وایسادهدی بیا بشین عزیزم خونه ی خودته - خخ والا راستشو بخوام بگم ماشا انقدر خوش سلیقه هستین که شوکه شدم از دیزاین خونتون نشستم کنارش وسایل پذیرایی آورده بود و خودش داشت برام میوه میزاشت تو پیشدستیم ...دیدم همینجوری ساکت باشم کل ظرف میوه رو خالی میکنه برا من گفتم: - بسه خاله جان خیلی زیاده اینا .. امروز هم نمیتونم زیاد بیشتون بمونم باید زودتر برم خونه ولی قول میدم حالا که ادرس خونتون رو فهمیدم زود به زود بهتون سر میزنم . + چه عجله ای داری دخترم , والا من که خوشحال میشم بیایی و سر بزنی بهم همینطوری که میبینی سپهر که اخر شب ها به زور خونه پیداش میشه بیاد هم فقط میخوابه یا تو اتاقشه شوهرمم رفته همدان کلا تنهام . - میام بهتون سر میزنم خاله جان , دیشب سوگند یکم حالش بد بود بیمارستان بودیم چنتا دارو هستش که قرار بود امروز بگیرم براش + خدا مرگم بده چشم شده بود بچم ؟ - چیزیش نبود خداروشکر فقط سرماخورده بود + خد اروشکر پس , حالا که عجله داری شروع کن از خودت پذیرایی کن منم مقدمه چینی نمیکنم یه راست حرفمو میزنم که الاف نشی دخترم دوباره دلم شور افتاد از این که چی میخواست بگه - حتما گوش میکنم + یه لحظه پاشو بیا دنبالم خودش بلند شد و رفت سمت در یه اتاقی منم به ناچار بلند شدم و پشت سرش راه افتادم .در اتاق رو باز کرد و ازم

خواست برم تو دکوراسیون اتاق سورمه ای رنگ بود رو دیوار هم چنتا پوستر عکس سپهر بود شصتم خبر دار شد  
اتاق سپهره

نشستم رو تخت تک نفریش و رو به زهره خانوم گفتم: خب خاله جان این حرفتون چیه که انقدر مهم بود تا پیام  
اینجا درحالی که زیر چشمی اطراف رو دیدمیزدم صداشو شنیدم + والا من مقدمه هم بلد نیستم راستشو بخوای  
چندروز پیش وقتی اتاق سپهر رو تمیز میکردم یه چیزی پیدا کردم که با خوندنش فهمیدم چرا سپهر اجازه نمیده  
براش بریم خواستگاری ... از شنیدن اسم خواستگاری قلبم فشورده شد صدامو صاف کردم و گفتم: عه مبارکه ....  
دارین سپهر رو سرو سامون میدین پس + اره دخترم به سپهر باشه تا اخر عمر مجرد میمونه ولی سنش دیگه داره  
میگذره ولی تازه فهمیدم گل پسرمد دلش گیره ... از فکر این که سپهر عاشق کسی باشه دلم گرفت ولی لبخند  
تصنعی رو لبم نشوندم و گفتم: خب .. من متوجه نمیشم نقش من این وسط چیه چرا اینارو به من میگین خاله  
+ میدونم بهت بگم توام تعجب میکنی چون خودمم هنوز تو شوکم ... من فکر میکردم سپهر تورو مثل خواهرش  
دوست داره اما - از شنیدن حرفاش بیشتر گنگ شدم و منتظر بود حرفاشو کامل کنه تا بلکه مخم روشن شه . یه  
دفتر از رو کمد برداشت و نشونم داد + اینو میبینی؟ این دفتر خاطرات سپهره ... من اتفاقی خوندمش ... سپهر  
دوست داره ..... انگار یه پارچ اب یخ ریختن رو سرم چشمامو تا حدی که جاداشت گشاد کردم و نگاهش کردم . +  
اون تو این دفتر از عشقش به تو نوشته از اینکه مجبور شده برای اینکه تو بهش اعتماد کنی و اجازه بدی تو  
مشکلاتت کمکت کنه خودشو جایه برادرت جازده اما حسایه دلش فرق داره ... اون تو این دفتر نوشته اجازه نمیده  
کسی غیر از تو وارد زندگیش بشه ... بدجوری گنگ بودم پاشدم و با دستایه لرزوم دفتر رو ازش گرفتم بازش کردم  
چندجایی که علامت زده شده بود رو خوندم ..... باورم نمیشد درگیر بودم درگیر این که کجایه زندگی وایسادم  
... سپهر کی بوده و من کی شناختمش ... بلند شدم و از اتاق زدم بیرون کیفم رو برداشتم میخواستم برم که دستم  
کشیده شد + عه کجا دخترم ... تو که هنوز چیزی نخوردی؟ تازه اومدی که؟ - بعدا میام خاله جان الان نمیتونم  
بشینم فکرم درگیره + منو ببخش دخترم . من فقط خواستم حرفایی که پسرمد نتونسته بهت بگه و تو دلش چال کرده  
و با خودشم قرار گذاشته تا اخر عمر چال کنه رو بهت بگم ... میخواستم اجازه بدی اخر هفته بیایم خواستگاری  
خونتون , سپهر نمیدونه اما میخوام تو عمل انجام شده قرارش بدم . باورم نمیشد چی دارم میشنوم این زن چقدر  
عجوله , فکر من نیست که الان کل باور هام ریخته بهم نمیدونم با خودم چند چندم ... خجالت کشیدم بهش بگم حالا  
که تا خونتون اومدم میخوای زنگ بزنی عاقد بیاد همینجا عقد کنیم تموم شه بره پی کارش ... - بهم فرصت بدین  
بعدا باهاتون حرف میزنم همونجوری از خونشون زدم بیرون و بی هدف کمی تو خیابونا چرخیدم ..

سپهر برام بهترین مرد بود تو هیچکدوم از مشکلاتم تنهام نداشت ..اون مردی بود که میشد بهش تکیه کرد و من ... دروغ چرا دوستش دارم از این بی قانون بودن دلم حالم از خودم بهم خورد سرمو گذاشتم رو فرمون ... چه شور و حالی بازم یسال دیگه یکی به یکی دیگه از عشق میگه همه پیش همدیگه یحالی داریم تو که پیش من باشی برقراریم چه حال خوبی با تو یکیه دلامون منو تو و یه سفر تو هوای بارون .... صد ایه اهنگ و کم کردم و راه افتادم سمت ه خونهمین که پامو گذاشتم تو خونه دیدم سوگند گریه میکنه ... - سلام مهریجان , سوگند چرا گریه میکنه هنوز خوب نشده؟؟ + سلام مادر جان خوبی؟؟ چرا انقدر بهم ریخته ای چیزی شده؟؟ - نه خوبم . سوگندو بغل کردم رنگش پریده بود و جیغ میزد حتی بغل منم گریه میکرد . نگفتی سوگند چشه باز؟ صبح که خوب بود . +بچه اس دیگه ...مریضه . شربت هاشو گرفتی؟؟ با دستم کوبیدم به پیشونیم - اخ خــــدا بلند شدم و سوگندو دادم بغل صدیقه بیا نگرش دار ..یادم رفت بگیرم الان میرم نیم ساعته میگیرم میام . + دیروقته عزیزم زنگ بزنی سپهر از مطب اومدنی بگیره خوب باشنیدن اسمش حالم دگرگون شد - نه خودم میرم اینو گفتم و از در زدم بیرون , داروخانه شبانه روزی دوخیابون اونور تر بود. داشتم میپیچیدم خیابونی که داروخونه داره صدای زنگ گوشیم بلندشد . نگاهی به صفحه گوشی انداختم اسم سپهر رو صفحه گوشی بدجور داشت بهم دهن کجای میکرد قطع کردم و انداختمش رو صندلی کناریم . پیاده شدم از ماشین و رفتم داروخونه دوبسته شیر خشک و دارو هایی که لازم بود بگیرم رو انداختم تو کیسه و بعد حساب کردنش سوار ماشین شدم چشمم به صفحه گوشی که رویه صندلی بود افتاد هنوزم روشن بود یعنی بازم زنگ خورده ...بدونه اینکه نگاهش کنم

به سمت خونه حرکت کردم ساعت ده شب بود در خونه رو باز کردم و رفتم تو مهري جلو در واحد بود . - اینجا چیکار میکنی؟ سوگندو چرا تنها گذاشتی . + تو چرا گوشیت و جواب نمیدی دختر - حواسم نبود ببخشید . سوگند.. حرفم نیمه تموم موند بادیدن سپهر که سوگندو بغل کرده بود و پشتشو ماساژ میداد ... چقدر به این پسر جوون پدر شدن میاد اروم سلام کردم البته سلام که چه عرض کنم فقط سه اولش رو خودم شنیدم چه برسه به سپهر \* سلام کجایی پس؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟ زنگ زدم برگردی خونه خودم میرفتم میگرفتم. درحالی که کیسه رو گذاشتم رو میز گفتم: ممنون . حواسم به گوشی نبود سوگند رو از بغلش گرفتم - چیه مامانی؟ کجات درد میکنه خوشگلم؟ محکم بغلش کردم . ساکت شده بود و گریه نمیکرد . \* میگم خوبی؟ بنظر بیحوصله میایی؟ + پاشین بیاین بچه ها شام حاضره درحالی که از جام بلند میشدم گفتم: خوبم مشکلی نیس رفتم اشپزخونه و شیشه شیر سوگند رو پر کردم و داروهاشم برداشتم - من گرسنم نیست مهري جان خستم یکم, میرم استراحت کنم . شبتون بخیر سپهر که پشت سرم اومده بود با تعجب نگاهم میکرد زیر لب شب بخیری گفت . از مقابلش گذشتم و رفتم اتاق خودم سوگند رو گذاشتم روتخت و لباسامو عوض کردم . کش موهام رو باز کردم ومو هام رو ریختم دور و برم . خم شدم و داروهایه سوگند رو برداشتم باهزار جون کندنمی که بود بهش خوروندم گریه میکرد بغلش کردم و تو

اتاق داشتم راه میرفتم . پنجره رو باز کردم اما پرده هارو کشیدم جلوش .. باد ملایمی پرده هارو تکون میداد سوگند هم ساکت شده بود و بخاطر داروها خوابش میگرفت که در اتاقم زده شد . - بله؟ در باز شد و سپهر رو دیدم که با سینی غذا اومد تو - گفتم که گرسنم نیست و گرنه پایین میخوردم . + خوابید؟

- اره بخاطر داروهاشه اروم گذاشتمش رو تخت و ملافه رو کشیدم روش سپهر هم نشست رو تختم و گفت: بی حوصله ای؟ یا شایدم ناراحت؟ - هیچکدوم . یکم سرم درد میکنه + چرا؟ - نمیدونم همینجوری + مطمئن باشم؟؟ برایه قانع کردنش لبخند زوری رو لبم نشوندم هرچند خودمم میدونستم مسخره ترین نوع لبخنده و گفتم: اره خوبم استراحت کنم بهتر میشم . از جاش بلند شد و گفت: راست میگی مزاحمت نمیشم اول غذات رو بخور بعد استراحت کن از اتاق زد بیرون . حوصله معده درد نداشتم برا همین سینی رو کشیدم جلو یه قاشق برنج گذشتم دهنم ولی اشتهاش نکشید و بقیه غذا رو گذاشتم رو میز. پاشدم چراغ رو خاموش کردم و کنار سوگند زیر ملافه خزیدم. خوابم نمیومد به قدری فکرم درگیر بود که خواب از چشمم فراری شده بود . من این مرد رو که تو سختترین برهه ی زندگیم حامیم بود و مثل کوه پشتم بود رو دوست دارم پس الان مشکلم چیه؟؟ اونم منو دوست داره چرا درگیرم بجایه خوشحال بودم؟؟؟ خودمم نمیدونستم چه مرگمه ملافه رو کشیدم سرم و سعی کردم بخوابم .... پشت میزم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد . سپهر بود میخواستم خوابش رو ندم اما دیدم ناحقیه اینجوری باهاش رفتار کنم در حالی که داشت قطع میشد دکمه برقراری تماس رو زدم - الو + سلام خانوم مهندس دیگه افتخار نمیدی حتی جواب تلفن مارو بدی؟ - دیوانه . دستم بند بود خوبی؟ + خوبم تو چطوری سردردت بهتر شد؟ - اره خوب بود تقه ای به در استراحت کنم خوب میشه . + خداروشکر سوگند دیشب اذیتت نکرد؟ حالش بهتر شد؟ - اره خوب بود تقه ای به در اتاق خورد و اقایه رصالت با چنتا برگه دستش وارد اتاق شد یه معذرت خواهی کرد با دستم اشاره کردم بشینه

- سپهر من یکم کار دارم بعدا حرف میزنیم دیگه + باشه جانم فعلا خداحافظ گوشی رو قطع کردم و برگه ها رو امضا میکردم اقایه رصالت هم درمورد فیش و چک ها داشت توضیح میداد که تلفن اتاقم به صدا دراومد ببخشیدی گفتم و تلفن رو برداشتم + ببخشید خانوم رادمنش خانوم احمدیان تماس گرفتن - وصل کنین رو کردم سمت اقایه رصالت و گفتم: چیز دیگه ای نموند تا امضا کنم؟؟ نه خانوم همشون درستن من با اجازه تون . بسلامت با پیچیدن صدایه الو گفتن مادر سپهر دلم شور افتاد هول کرده بودم دستمو گذاشتم رو قلبم و اروم گفتم: چته روانی اروم باش گوشی رو نزدیک گوشم گرفتم و گفتم: سلام خاله جان خوبین؟ + سلام دخترم تو خوبی؟ حالت بهتر شد؟ مرسی خوبم . + ماجرا رو به مهری گفتم؟؟؟ نه نتونستم بگم بهش فرصتش نشد + نگران نباش گلم من قبلا با مهری حرف زدم اون گفته هرچی نفس تصمیم بگیره . چون به عقلت ایمان داره دخترم اوووف باورم نمیشد مهری هم از این ماجرا خبر داشته و دم نزده ... + چرا ساکتی دخترم؟ نگفتی اجازه میدی ما پس فردا بیاییم و یه چایی بخوریم

خونتون؟ با هزار جون کندنی گفتم : خونه خودتونه خاله جان قدمتون به رویه چشمام + الهییی من قربونت برم دخترم میدونستم شما دوتا برایه هم ساخته شدین . فقط سپهر از ماجرا خبر نداره میخوام تو عمل انجام شده قرار بگیره بهش چیزی نگو چشم خاله جان فقط من الان یکم درگیرم بعدا باهم صحبت میکنیم + باشه گلم مراقب خودت باش ازش خداحافظی کردم و تلفن رو گذاشتم سر جاش بدجوری گرمم بود بلند شدم و پنجره رو باز کردم قلبم نامیزون میزد اونم خیلی تند ... دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس عمیقی کشیدم.

فردا شب قرار بود سپهر و مادرش بیان خواستگاری ... نمیدونستم دقیقا چیکار باید بکنم دلم شور میزد... اگر مامانم بود حتما کمکم میکرد و راهنمایی میکرد که چیکار کنم تو این فکر ها بودم که صدایه مهری منو از عالم هپروت بیرون آورد. مهری - امروز اومدنی برو بریه خودت یه دست لباس خوب بگیر منم خونه رو یه دستی به سر و روش میکشم باشه ای گفتم و از خونه زدم بیرون نفهمیدم کارایه شرکت رو چجوری انجام دادم یا چجوری روز رو به عصر رسوندم . برایه اینکه زودتر کارام تموم شه و به مهری هم کمک کنم سریع رفتم یه مرکز خرید . همینجور الکی داشتم بین لباسا میگشتم نمیدونستم چی قراره بگیرم چی قراره بپوشم یه لحظه یادم افتاد تو سریال هایه ترکیه ای برا شب خواستگاری رنگ هایه روشن میپوشیدن .. داشتم دنبال یه رنگ روشن میگشتم که چشمم به یه پیراهن که تن مانکن بود افتاد رنگ نباتی داشت یه پیراهن که بالاتنه تنگ داشت و از کمر به پایین یکم گشاد شده بود تا بالایا زانوم بود استین سه ربع بود برداشتم بعد پرو حسابش کردم . یه شلوار تنگ سفید با یه شال حریر سفید که روش نگین کاری شده بود گرفتم . دنبال یه پانچ سفید بودم که چشمم به یه پانچ زرد روشن افتاد پاخوری خوبی داشت اونم گرفتم و خریدارو انداختم رو صندلی عقب و سوار ماشین شدم به سمت خونه راندم . همین که در خونه رو باز کردم دیدم مهری مبل هارو ریخته وسط و داره جارو میکنه سوگند هم گذاشته رو صندلی و یه عروسک کوچیک داده دستش که درگیر خوردن اونه... خریدارو گذاشتم رو پله ها و لباسام رو در اوردم و رفتم کمکش ... م ۹ شب بود که کارامون تموم شد و ه کدوم یه ور از خستگی افتادی + مادر پاشو لباسات رو بپوش ببینم چی گرفتی مشکی اینا نگرفته باشیاااا... - نه مهری نگران نباش رنگروشن گرفتم ولی الان جونش رو ندارم بزا فردا میپوشم میبینی هر کدوم چند لقمه املت خوردیم و به تخت هامون پناه بردیم ....

خواب مونده بودم با عجله لباس میپوشیدم تا برم شرکت ... عجیب بود سوگند بیدار نشده بود هر صبح موقع رفتنم بیدار میشد ... مهری: نفس امروز زود بیاهااا اومدنی هم میوه بگیر بیار - باشه چشم امروز روز مهمی برام بود دلم نمیخواست بی حوصله بنظر بیام برا همین لبخند شادی رو لبم نشونده بودم و باکارمندایه شرکت سلام صبحبخیر صمیمی گفتم

از خوش شانسیم بود که امروز کار زیادی نداشتیم و بخاطر اخر هفته بودن زودتر قرار بود شرکت تعطیل بشه. یکم زودتر از بقیه کارمندا از شرکت زدم بیرون و سر راهم یه کیلو شیرینی تر با چند قلم میوه گرفتم و راه افتادم سمت خونه... باید عجله میکردم چون شش عصر قرار بود سپهر و پدرومادرش بیان.. وارد خونه که شدم مهربی رو دیدم که داشت پوشک سوگند رو عوض میکرد. - سلام. مهربی جون اینم وسایل پذیرایی + سلام خسته نباشی دخترم. بزار تو اشپزخونه پیام بشورمشون. خودتم بدو برو آماده شو ... - سوگند چی؟ + لباساشو الان دارم میپوشونم بعد هم میزارم زمین بازی کنه.. میرم میوه هارو بشورم تو برو ... رفتم اتاقم و حوله ام رو برداشتم و راهی حمام شدم. بعد حمام موهام رو خشک کردم و جلویه موهام رو هم اتو کشیدم یه ارایش خیلی ساده رویه صورتتم نشوندم و موهام رو بالای سر جمع کردم جلویه موهام رو هم یه وری بافت زدم. لباس هام رو پوشیدم مونده بودم شال سرم کنم یانه؟؟؟!! له , ازه بهتره طبق - بهتره سرم کنم درسته جلویه سپهر همیشه ی خدا بی حجاب بودم ولی اینجوری میگن دختره و رسم و رسومات رفتار کنم. گردنبندم رو هم انداختم گردنم و لاک ایینه ای طلایی رنگم رو برداشتم و رویه ناخون هایه بلندم زدم دوتا حلقه ی بند انگشتی هم انداختم رو انگشت اشاره ام. با یکمی عطر همه ی کارهام تموم میشد. راهی طبقه ی پایین شدم که کمکی به صدیقه بکنم. هنوز تو اشپزخونه بود اروم رفتم جلوش و سلام کردم... خخخ در کل هدفم از سلام این بود کنه نگام کنه و لباسام رو ببینه. دستمالی که داشت میوه هارو خشک میکرد رو انداخت رو میز و اومدم گونم رو بوسیدم... - الهیی دورت بگردم ماه شدی ماه... کاشکی مادرت هم بود و این روزت رو میدید.. نم اشک نشست رو چشمم, ولی نمیخواستم امروز هیچ چیز ناراحت کننده ای رو داشته باشم نفس عمیقی کشیدم و اشکم رو پس زدم صدیقه رو بغل کردم. + اونا هم هستن... اونا هیچوقت منو تنها نمیزارن حواسشون بهم هست خودتو ناراحت نکن.. گریه ی سوگند اجازه نداد بیشتر از این ابغوره بگیریم. دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم: تو برو پیش سوگند بقیه کارا رو من انجام میدم. با لبخند تلخی از اشپزخونه بیرون رفت. سریع دست به کار شدم و میوه ها رو چیدم تویه ظرف میوه با ویبره ی گوشیم دست از کار کشیدم.

با دیدن اسم سپهر حالم دگرگون شد و صورتتم داغ شد... حتما مامانش بهش گفته که میخوان بیان خواستگاری و من اجازه دادم بیان برا همین زنگ زده... از خیر جواب دادن بهش گذشتم و گوشی رو انداختم رو صندلی و به کارم مشغول شدم. شیرینی ها رو هم چیدم تویه ظرف خودشون. صدیقه شربت درست کرده بود و گذاشته بود یخچال, کار خاصی نمونده بود. رفتم پذیرایی که دیدم صدیقه هم سوگند به بغل از اتاقش اومد بیرون. لباس هاش رو عوض کرده بود. + بیا بشین دخترم الانه که پیداشون بشه ها) سپهر ( تازه مطب رو بسته بودیم و داشتیم میرفتم خونه که گوشیم زنگ خورد. مامان بود تماس رو وصل کردم. - جانم مامان + سلام گل پسرم کجایی دیر کردی؟ - چرا دیر کردم؟ تازه راه افتادم میام خونه؟ کاری داری باهام که عجله میکنی پیام؟؟؟ + نه پسرم کاری ندارم اومدنی یه دسته گل خیلی خوشگل هم بگیر با یه جعبه شیرینی... ارزو میکردم که چیزی که فکرشو میکردم درست نباشه یعنی

چی گل و شیرینی؟؟ - چی مامان؟؟ گل و شیرینی برا چیه؟ + گل و شیرینی رو برایش چی میگیرن شاه داماد یا امام رضا!!! حدسم درست بود بالاخره مامان کار خودش رو کرد. میدونستم آخرش یه کاری میکنه الکی که چندروز رو مخ من راه نمیرفت برا خواستگاری فلان کس و فلان کس .. داشتیم از عصبانیت میلرزیدم ولی سعی کردم صدام بالا نره ... اما با تحکم گفتم: مامان من خواستگاری اینا نمیام گفته باشم .. شما هم اشتباه کردی قرار گذاشتی.. من اصلا خونه نمیام. + تو غلط میکنی نیایی مگه ملت مسخره ی من و توان. یبار باهات حرف زدم سپهر من نمیخوام ارزو به دل بمیرم میخوام دامادیتو ببینم .. چیزایی رو که گفتم رو میگیری و زود میایی خونه تا یک ساعت دیگه ... یک ساعت شد یک ساعت و نیم دیگه حق نداری پا تو خونه ی من بزاری .. باید پدر و مادرت فراموش کنی چون من فراموش میکنم بچه ای مثل تو دارم خدا حافظ گوشی رو کوبیدم به صندلی کناریم و با مشت زدم رو فرمون لــــعنتی لــــعنتییی یکم که گذشت فکرم اروم شد .. خب میتونم برم خواستگاری اما بعدش بگم خوشم نیومد... مگه قرار نیست من باهات زندگی کنم اره بهترین فکره سر راهم هم گل گرفتم هم شیرینی ... خدایا! به چه کارایی مجبورم نمیکنه این مامان اه

ماشین رو جلویه در نگه داشتیم و گل و شیرینی رو برداشتیم و رفتم خونه ... مامان لباس پوشیده نشسته بود رو مبل - هه خیلی عجله دارین انگار برا اینکه منو از سرتون باز کنین + سلامت کو پسر از شنیدن صدایه بابا کورسویه امیددی تویه دلم روشن شد که اون جلویه حرفایه زوری مامان پشتم بایسته رفتم و بغلش کردم - سلام بابا رسیدن بخیر ... چرا نگفتی یه مرغی خروسی چیزی جلو پاتون قربونی کنم ... + زبون نریز برو که فعلا مامانت برات خوب خوابایی دیده ... - من قبلا هم حرفمو زدم الان هم میگم من دختر صغرا خانوم و کبرا خانوم و هرکوفت و زهرماری که شما پیدا میکنید رو نمیگیرم . من تا کسی رو دوستش نداشته باشم و عاشقش نشم ازدواج نمیکنم .. اینو اول کاری گفته باشم بعدا دوباره دعوا راه نندازین . مامان: برو زودباش آماده شو ملت منتظرن ... نگاه چپی بهم کرد و روشو برگردوند . - باشه من که رو حرفتون حرف نزدیم میام باهاتون ولی تصمیم رو خودم میگیرم نه شما ... با حرص از پله ها رفتم بالا و در اتاقم رو باز کردم و رفتم تو .. تموم حرصم رو رویه در خالی کردم و محکم کوبیدمش ... یه دوش سرسری گرفتم و یه تیشرت مشکی و شلوار مشکی و تک کت مشکی پوشیدم و موهام رو شونه زدم نشستیم رو تخت ... دلم گرفته بود بقدری که داشت میترکید و جلویه نفس کشیدنم گرفته بود ... من به خودم قول داده بودم خواستگاری نرم ... کسی رو تو خونه ی عشقم نیارم ... قلبم فقط و فقط خونه ی نفسه ... اما اینم خوب میدونستم که عشقم یکطرفه اس ... نباید با این حس مسخره ی خودم اونو اذیت میکردم . حالا میفهمم قول هایی که به خودم دادم همشون بچه بازی ... بهتره رو این موردایی که مامان انتخاب کرده فکر کنم ... نفس هیچوقت نمیتونه برایش من باشه .. دست انداختم جیبم و گوشیم رو بیرون اوردم .. دلم میخواست برایشه بار هم که شده صدایش رو بشنوم و عاشقانه گوش بدم به صدایش ... بعد امشب باید حسم رو نسبت بهش تغییر بدم .. اما الان لازم داشتیم به

صداش .. انرژی وجودش .. انرژی عشقش دکمه تماس رو لمس کردم و گوشی رو نزدیک گوشم بردم .. بوق اول... بوق دوم.. بوق سوم.... - هه باورم نمیشه نفس همچین شخصیتی داشته باشه . به این زودی فراموشم کردی بی معرفت؟؟ گوشی رو قطع کردم و به شمارش نگاه کردم... راسته که میگن از دل برود هر انکه از دیده برفت ..

من دیگه جلو چشمت نیستم که تو دلت هم باشم خانوم نفس رادمنش ... گوشی رو انداختم تو جیبم و کمی عطر به خودم زدم و به سمت خانواده ی مهربانم رفتم. داشتم از پله ها پایین میرفتم که مامان چشمش بهم افتاد . - این چه لباسیه؟؟؟ مگه داریم میریم ختم؟؟ + بس کن مامان بس کن . کاری نکن از خیر همه چی بگزره و برم. ساکت شد . هم بابا هم مامان بقدری خوشحال بودن که درکش برام سخت بود .. خیلی سخت!! یعنی انقدر براشون سربار شدم که برای ی ؟ باحرص گفتم : ادرس! مامان : برو چشمی میگم بهت .. هرچی جلوتر میرفتم میفتادم تو مسیر همیشگی رفت و امدم . خوبه مامان خانوم کسی رو انتخاب کرده که هم سطح خودمون باشه محله هایه بالاشهریه... + پیچ این خیابون خیابون خونه ی نفس اینا بود... خدایا نکنه قصد ازار منو داری؟؟ یعنی چی اخه؟ + این کوچه. دیگه نمیتونستم طاقت بیارم با تعجب گفتم : خونشون کوچه ی نفس ایناس؟؟؟؟ بابا: پسر جان راهتو برو بعدا میفهمی. داشتم شاخ درمیاوردم رسماً نزدیک در نفس اینا نگه داشتم پیاده شدن منم بالاجبار پشت سرشون پیاده شدم . گل و شیرینی رو دادن دستم .. دیدم دارن میرن سمت خونه ی نفس اینا کجا دارین میرین؟؟؟ + چقدر عجله داری اخه صبر کن خواستگاری هم میریم دیگه عاها پس اومدن نفس رو هم بردارن باهم بریم , پس چرا هممون از ماشین پیاده شدیم؟؟؟ با رفتن مامان تویه خونه نفس اینا واقعا هنگ کرده بودم ... نکنه دختره از دوستایه نفس؟؟ اومدن خونه ی نفس اینا؟؟؟؟!!! مغزم قفل کرده بود و فقط ترجیح دادم پشت سرشون راه بیفتم و برم تا ببینم چه خوابی برام دیدن نفس و صدیقه جلویه در وایساده بودن... هه حدسم درست بود حتما دختره با خانوادش اومدن اینجا که نفس حجاب گذاشته .. جواب تلفنم نداد... چقدر رنگ روشن بهش میومد , حس میکردم قلبم درد میکنه ... سرمو انداختم پایین و از جلوش رد شدم سلام هم ندادم .

چقدر سخته تو خونه ی عشقت از یکی دیگه خواستگاری کنی وایااااا خدایا... بابا: پسرم؟ چرا گل رو ندادی به نفس خانوم؟؟؟ - اخه خواستگاری پس چی؟؟؟ مامان: اومدیم خواستگاری دیگه - هان؟؟ اینجا؟! مامان: مگه دختر این خونه چشه؟؟ خانوم که هست با این سن کمش هم بیرون کارداره هم تو خونه بچه بزرگ میکنه .. عروسم ماشا هم عین ماهه هم از هر انگشتش هزارتا هنر میباره سنگکوب کرده بودم گیج به سمت نفس نگاه کردم .. سرش پایین بود اما میخندید... مسخرم کردن؟؟؟ اما دیدم خیلی جدی رفتن نشستن زبونم بند اومده بود .. همونجوری گل و شیرینی رو گرفتم سمت نفس از دستم گرفت و تشکر کرد , اما جوابی نداشتم براش بقدری که مغزم هنگ کرده بود. مهری . خانوم حاله رو فهمید و گفت: بیا بشین پسرم میفهمی ماجرا رو . نشستم کنار بابا و رو به



مامان گفتم: اومدین خواستگاری نفس؟؟ - نفس چشه؟ با اومدن نفس با سینی شربت مکئی بین صحبتمون افتاد نفس: خیلی خوش اومدین ..عموجان مشتاق دیدارتون بودیم بابا: مرسی دخترم بالاخره کاره دیگه باید یه لقمه نون در بیاری بخوری و از گرسنگی نمیریم.. شروع کرده بودن به حرفایه چرت و پرت گفتن ونفس هم داشت پذیرایی میکرد. من تازه فهمیدم چی شده...اومدن خواستگاری عشق م از شادی رویه پاهام بند نبودم اما دل نگران نفس بودم ...نکنه کلا پسم بزنه دیگه از این به بعد بهم اجازه هم نده کنارش بمونم؟؟؟؟ بابا: خب خانوم غرض از مزاحمت مارو که خوب میدونید ...گویا خانواده ها هم همدیگر رو میشناسن اگه اجازه بدین دخترتون و پسرمن برن باهم حرف بزنن اینجوری که معلومه خیلی حرفا دارن باهم صدیقه: من حرفی ندارم پاشن برن سنگهاشون رو باهم وا بکنن انشا که خیره ...بلند شو دخترم سپهر رو به اتاقت راهنمایی کن . نفس بلند شد و رفت سمت پله ها منم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم ...بقدری دلنگران بودم که تویه راه پله ها هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد یجورایی انگار میترسیدیم یا خجالت میکشیدیم ازهم برایه حرف زدن . در اتاقش رو باز کرد و کنار وایساد تا من برم تو ...منم رویه تعارف کردن هم نداشتم رفتم تو و اونم پشت سرم اومد و در اتاق رو بست ؟ ه خواستگاری رفتن اینجوری دارن بال در میان همین که در اتاق رو بستم برگشتم سمت سپهر بادیدن حوله ی حموم رویه تختم سریع برش داشتم و چیوندمش تو کمد و زیر لب اروم گفتم: ببخشید

نشستم رویه تخت سپهر هم نشسته بود رو صندلی میز ارایشتم ..منتظر بودم اول اون شروع کنه برا همی لب باز نکردم تا حرفی بزنم کمی مکث بینمون طولانی شد و اما بالاخره شروع کرد به حرف زدن. + نفس من واقعا معذرت میخوام نمیدونم مامان چه فکری کرده که اومده خواستگاری تو ..اون رابطه ی بین منو تو رو اشتباه متوجه شده ..بخدا من هیچ نقشی ندارم تو این ماجرا تا همین چنددقیقه ی پیش هیچی نمیدونستم ولی بهت قول میدم درستش میکنم همه چی رو... من واقعا شرمنده اتم نفس.. دیدم همینجوری میخواد فک بزنه حرفی از علاقه اش هم قرار نیست بگه برا همین پریدم وسط حرفش و گفتم: با این حساب حرفی برا گفتن نمونه بهتره پاشیم بریم پایین پیش بقیه از جام بلند شدم وقتی جلویه در رسیدم با صداش وایسادم - چرا حرفی نمونده؟؟؟ + معلومه که خانوادت با رضایت تو نیومدن خواستگاری ...منم قرار نیست با مادرت ازدواج کنم چون اون منو انتخاب کرده وقتی تو حسی به من نداری پس حرفی هم نمیمونه که باهم بزنیم . - اما...اما نفس من فکر میکردم تو از دستم ناراحت شدی بخاطر این ماجرا برایه همین اینارو گفتم وگرنه...وگرنه من دوست دارم ارزومه که کنارم باشی تا ابد ...اما اگر تو قبولم نکنی هم درکت میکنم.. از این خبیث بودن خودم ته دلم غنچ رفت ولی نیش بازم رو جمع کردم و با قیافه ی حق به جانبی برگشتم سمتش و گفتم: معلومه از اومدن به خواستگاری من راضیی کلا از مشکلی پوشیدنتم کاملا میشه فهمید . اومد دستم رو گرفت و کشوند سمت تخت خودش نشست و دست منم کشوند مجبور شدم کنارش بشینم ...زول زدم به چشماش و منتظر جواب شدم . - ببین من تا وقتی که برسیم جلویه در خونتون نمیدونستم

اونی که قراره برن خواستگاری تویی ... بخدا من از هیچی خبر نداشتم . حالا یه کلام جواب میخوام ازت ... حاضری بقیه ی زندگیت رو کنار من باشی؟ به عنوان همسر من نه یه دوست و رفیق سرم رو انداختم پایین و بعد کمی مکث گفتم: برایش داشتن مردی مثل تو تویه زندگیم حاضرم هرکاری بکنم .. ساکت بود تعجب کردم از سکوتش سرم رو بالا اوردم و نگاه کردم بهش تعجب کرده بود ولی با قهقهه خندید و محکم بغلم کرد - مرسی نفسم مرسی دیدم همینجوری ساکت باشم استخونام و خورد میکنه گفتم: استخونام شکست بابا! ولم کن به خودش اومد و من و از بغلش بیرون آورد کشیدم کنار و کمی با فاصله نشستم شالم رو درست کردم رو سرم ... دیدم داره نگام میکنه گفتم: نامحرمیم دیگه , فاصله ی قانونیت رو حفظ کن خندید .. معلوم بود خنده هاش از ته دلش هستن و لپم رو اروم کشید + پاشو دیگه بهتره بریم پایین ... از پله ها که رفتیم پایین سه جفت چشم زیر نظر گرفته بودنمون

من سرم رو پایین انداختم و ساکت رفتم و کنار صدیقه نشستم . بابایه سپهر گفت: چیشد دخترم؟ دهنمون رو شیرین کنیم یانه؟؟ اروم گفتم : اجازه بدین چایی بیارم با شیرینی بخورین .. دست زدن برامون بیشتر خجالت کشیدم اروم از جام بلند شدم تا چایی بیارم اما باشنیدن حرف سپهر پاهام قفل شد . سپهر: ما میخواییم اخر هفته ی دیگه عروسی کنیم با صدایه بلندی گفتم: چـــــی؟؟ سپهر چشم غره ای بهم رفت و به جمع نگاه کرد . زهره: مادر چرا انقدر عجله ای؟ نه خونه داری نه خرید عروسی کردین .. اینا کلی زمان میبره حداقلش ماه دیگه اس سپهر: نه مامان کارا رو انجام میدیم همین هفته ی دیگه باشه. بابایه سپهر: خانوم انگار پسرت عجله داره وگرنه نفس که هنوز از شوک بیرون نیومده . از مهری پرسیدن نظر اون چیه؟ اونم گفت مشکلی نداره هرزمان که خودشون میخوان عروسی رو بندازن رفتم اشپزخونه و برایش سپهر پیام دادم. من کی گفتم هفته ی دیگه عروسی بگیریم؟ حالت خوبه؟؟ چایی رو دم کردم و داشتم فنجان هارو تویه سینی میچیدم که صدایه پیام گوشیم بلند شد. از طرف سپهر بود پیام رو باز کردم. - نه والا چرا دروغ بگم حال خوب نیست. نمیخوام حتی یه ساعت ازت دور باشم ... در جوابش نوشتم صبر کن برات یه چایی بیارم حالت خوب شه دیوانه. چایی رو ریختم تو فنجان ها , یه فنجان انتخاب کردم و گذاشتم رو میز از بین ادویه ها فلفل رو برداشتم درش رو کامل باز کردم و برگردوندم تو فنجان... با قاشق چایی رو هم زدم و گذاشتم کنار سینی و رفتم سمت پذیرایی .. جلویه بابایه سپهر خم شدم تا چایی برداره - بفرمایید + دستت درد نکنه دختر گلم - نوش جان جلویه زهره خانوم و مهری هم خم شدم با بفرمایید من اونا هم چایی برداشتن و تشکر کردن.. سینی رو برگردوندم و فنجانی که فلفلی بود رو گرفتم سمت سپهر لبخند مکش مرگ مایی زدم . اونم چایی رو برداشت وگفت: ممنون عزیزم با لبخند پیروزمندانانه ای نشستم کنار صدیقه

صدام رو صاف کردم و گفتم : من یه شرطی برا این ازدواج دارم بابایه سپهر فنجان چایی که دستش بود رو گذاشت رو میز و گفت : چه شرطی دخترم؟ - من از این خونه هیچ م جا نمیرم .. بعد ازدواج هم میخوام تو خونه ی پدریم

زندگی کند سپهر: اما این همیشه که نفس.. این وظیفه ی منه برا زندگیمون خونه تهییه کنم. دیدم به غرور سپهر بر خورده برا همین گفتم: خونه بگیر به اسم منم بزن سندش رو بعدش میدیم اجاره... من نمیخوام از خونه ی پدریم جایی برم. سپهر قبول کرد همه شروع کردن به خوردن شیرینی و چاییشون وقتی سپهر فنجان چاییش رو برد سمت دهنش نمیتونستم خندم رو نگه دارم.. با خوردن کمی از چاییش دهنش سوخت و هرچی تو دهنش بود رو تف کرد بیرون... باورم نمیشد چیکار کردم چایی خودش داغ بود با اضافه شدن فلفل هم بهش واویلا میشد همه با تعجب نگاهش میکردن منم بهش میخندیدم سرخ سرخ شده بود و با اعصابانیت گفت: این چی بووود نفس خندیدم و گفتم: دواى حالت بدت بود همه خندیدن... اصلا نفهمیدم این یه هفته چطور گذشت. اخه عروسی هم عجله ای مگه میشه... کوفتم شد همه ی خرید هامون از بس سپهر هی میگفت زود باش, زود باش, زود باش... فقط اینو میدونستم که الان تو ارایشگاه نشستم و زیر دست ارایشگر دارم زجر کش میشم.. لامصب جوری موهام رو میکشید که انگار ارث باباش رو خوردم حالا میخواد ازم بگیردش... + خب عروس خانوم میتونی بلند شی و لباست رو بپوشی.. از رویه صندلی بلند شدم و نفس راحتی کشیدم.. انگار از دستش خلاص شده بودم. رفتم سمت ایینه که نگاهی به خودم بندازم سریع پرید جلوم + کجا کجا.. اول لباست رو بپوش بعد بیا خودتو ببین از این لوس بازیاشون اصلا خوشم نیومد الهام رو صدا کردم بیاد کمکم کنه لباس عروسم رو بپوشم. رو بهش گفتم: این زنه یه تختش کمه ها!!!! نداشت خودمو ببینم + غر غر نکن بزا من بگم بهت دیگه ماه بودی ماهتر شدی ولی ایکاش میزاشتی موهات رو کوتاه کنه کمی الان موهات رو کلت سنگینی نمیکنه؟ لبخند دندون نمایی زدم و گفتم تو سرت به تنت سنگینی میکنه که موهایه منم رو کلم سنگینی کنه اخه... نیشگون محکمی از بازوم گرفت که جیغم در اومد - عه دیوونه نکن الان میرم جلو مهمونا میگن داماد اینجوری بازویه عروس رو کبود کرده ها نمیگن که چنتا مریض روانی دورم ریختن + حفته تا استدلال هایه چرت و پرت نکنی خانوم نگاهی تو ایینه ی قدی به خودم انداختم. ارایشم خیلی ملیح و زیبا بود تو اون لباس عروس عروسکی هم عین عروسک هاشده بودم... با صدایه ارایشگر که گفت خانوم رادمنش داماد اومدن دل از ایینه کندم. الهام کمک کرد شنلم رو پوشیدم و جلویه در منتظر شدیم تا سپهر بیاد که در باز شد و اومد تو یه کت شلوار خاکستری تنش بود با پیراهن سفید یه دسته گل رز قرمز هم دستش بود... نزدیکمون اومد و با تحسین نگاهم میکرد, گل رو گرفت سمتم و دستم رو دراز کردم و گل رو ازش گرفتم خودش شنل رو انداخت روسرم و جلو کشیدش تا صورتم رو بپوشونه با اعتراض گفتم: من هیچی نمیبینم اخه با کله میرم زمینا سپهر: حواسم هست نگران نباش الهام: اوووف بابا غیرتت تکخنده ای کردم سپهر دستم رو گرفت و میخواست از ارایشگاه خارج بشیم که باز هم ارایشگره جلویه در وایساد و گفت: آقای داماد همچین عروس خوشگلی برات درست کردیم نمیخوای شیرینی مارو بدی سپهر دست تویه جیبش کرد و نفهمیدم چقدر بهشون پول داد چون صورتم رو پوشونده بود دیوانه ولی رو به ارایشگره برگشت گفت: عروس من از اول خوشگل



سایه خوشبختی

رفیق وفلان حالیم نیست. ناراحتش کنی دمار از روزگارت درمیارم لبخند مهربونی بهش زدم. چقدر این پسر مهربون بود چقدر درحقم لطف کرده بود این چند مدت... سپهر به روش خندید و گفت: برادرزن جان والا بجان مادرم حواسم به نفستون هست ... هر سه خندیدیم. مهدی هم روانه ی جمعیت شد و داشت میرفت سمت مادر و خواهرش ... بادیدن مادر و خواهر مهدی که کنار خانوم رستگار منشی شرکت نشستن و دارن باهاش حرف میزنن و از همه مهمتر مهدی هم داشت میرفت سمتشون خندم گرفت و با ارنجم به پهلویه سپهر زدم و گفتم: سپهر اونجارو وقتی سپهر نگاهم رو دنبال کرد و رسید به مهدی و خانوم رستگار خندید و گفت: بهم میان هاللااا زوج بعدی مهدد و منشی و توعه اونجوری که مامان و خواهر مهدی دارن دختره رو میپزن ... فکر میکردم مریم و فرزین باشن اما انگار مهدی جلو زد از فرزین ... بعد این که شاممون رو خوردیم نوبت رقص عروس داماد بود هرچند که عکاس یجوری پدر منو سپهر رو در آورده بود که جونی برایه رقص نداشتیم ... سپهر سوگند رو که لباس عروس کوچولویی پوشیده بود رو بغل کرده بود و داشت باهاش بازی میکرد که مینا سروکلش پیدا شد. با لوندی خندید و گفت: سپهر زن نگرفته بچه دار هم شدی ها سپهر نگاهی به من کرد و خندی؟ و گفت: افتخاریه که نصیب هرکسی نمیشه بد زده بود تو پر مینا .. چون مینا حرفی نزد و از همونجایی که اومده بود برگشت.. منو سپهر بلند شدیم برایه رقص به سمت پیست رقص بریم. اولش قرار بود همه ی زوج هایبان وسط و تانگو برقصن ولی مامان سپهر نداشت کسی بیاد تو پیست رقص و میخواست یه رقص دو نفره داشته باشیم. صدایه اهنگ تو کل تالار پیچید. چرخیدم سمت سپهر و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم اونم کمرم رو گرفت. : درگیر عشقه تو شدم تو که خوابو خیاله شبامی قید همه چیزو زدم واسه اینکه الان تو باهامی هر چی تو دنیااست به کنار تو تمومه چیزی که میخوامی

وقتی بهت خیره میشم چشم از تو سیر نمیشن رویای شبهای منی تو همونی که عاشقشم زندگی بی تو واسه من خیلی سخته حتی تصورشم اروم کنار هم تکون میخوردیم و زول زده بودیم به چشم هایه هم ...

هر جا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیشه منی باور قلبه من اینه که ما تا آخرش ماله همی م ماه قشنگ شبام مثله یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم وقتی تو چشمم زل میزنی عشقتو باور میکنم هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو میخوام چشمم برام زیباترین چشم هایی بود که تا بحال دیده بودم همونقدر پرشور همونقدر پر عشق ...دیگه از دنیا چی میخوام؟؟؟

بذار دستتو تویه دستم که بدونه تو از همه خستم تو که بهتر از هرک ی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم تو چیکار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دل بستم

سپهر: نفس اروم لب زدم جانم؟ + نفسم به نفس هات بنده لبخند گرمی به روش زدم و سرم رو گذاشتم رویه سینه اش ...

بذار دستتو تویه دستم که بدونه تو از همه خستمت تو که بهتر از هرک ی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم تو چیکار کردی با دلیم که تو نگاه اول به تو دل بستم درحالی که تو بغلش بودم گفت: هرکاری میکنم تا خوشبخت باشی هر کاری میکنم برایه خوشبختی تو و سوگند. - سپهر مرسی که اومدی تو زندگیم ..

هر جا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیشه منی باور قلبه من اینه که ما تا آخرش ماله همیم

ماه قشنگ شبام مثله یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم وقتی تو چشمم زل میزنی عشقتو باور میکنم هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو میخوام از پیست رقص بیرون اومدیم .زوج هایه جوون میگفتن که بمونیم و یه رقص دیگه با اونا داشته باشیم ولی انگار سپهر نمیخواست برا همین دست من رو هم گرفت و کشید سمت صندلی هامون زیاد طول نکشید که رقص هاشونم تموم شد و به اخر عروسی رسیدیم .. باورم نمیشد انقدر زود گذشت بهترین روز زندگیم ... رسیدیم جلویه در خونه خودمون ... همگی از ماشین ها پیاده شدن مهدی و معین و مینا و الهام و مهران و مریم و فرزاد و فرزین همگیشون اومده بودن تا دم در خونه اومدن پیشمون . و بعداز تبریک راهی خونه هاشون شدن .. حالا فقط ی مهرن و مامان و بابایه سپهر مونده بود که اونا هم خداحافظی کردن و داشتن میرفتن با تعجب گفتیم : ی مهر ؟ جان تو کجا میری؟؟؟ سوگند رو داد بغلم و گفت : دختر گلم یک هفته ای رو میرم شهرستان پیش فامیل هام اول زندگیتونه باهمسرت خوش باشین ...بعدا بازم میام و مزاحمتون میشم نگران نباشین سپهر: این چه حرفیه خاله , مراحمین , مگه میشه مادر زن ادم مزاحم باشه اخه مهری رو بغلش کردم خوشحال بودم از داشتنش. ازم جدا شد و سوار ماشینش شد که منتظرش بود .. سپهر: بالاخره همه رفتن نگاهی به صورت سوگند که خواب بود انداختم و گفتم : اوهوم همه رفتن بریم تو ... + اره بریم سرما میخورین شما دوتا خانومایه خوشگل ... پشت میزم نشسته بودم و سرم تو برگه هایه قراردادمون بود باید میخوندمشون تا تویه جلسه در موردشون حرف بزنم . در اتاقم زده شد . - بفرمایید فرزین با چنتا کاغذ تویه دستش وارد اتاق شد - سلام خوبی نفس ...ببین اینارو باید امضا کنی

اصلا منو نگاه نمیکرد سرش تو برگه ها بود گفتم: بپا نخوری زمین بابا برگه ها فدایه سرت ... خندید و کاغذ هارو گذاشت جلوم داشتم امضا میکردم دیدم خیلی این پا و اون پا میکنه ...احتمال دادم حرفی داره و نمیتونه بگه - مشکلی پیش اومده؟؟؟ چیزی میخوای بهم بگی؟ + اووم نه چیزی نیست کاغذ رو دادم دستش و گفتم : عاها اوکی تشکری کرد و به سمت در اتاق رفت تا نصفه هایه اتاق رفته بود وایساد و گفت: خبرا رو شنیدی؟ خودکارم رو

گذاشتم رو میز و گفتم: فرزین حرفت رو رک و پوست کنده بگو... راستش عموت... کنجکاو شدم و گفتم: کامران چی؟ + نگار و رامین ثروت عموت رو بالا کشیدن و فرار کردن با تعجب گفتم: کجا فرار کردن؟؟؟ + انگار رفتن ترکیه... باورم نمیشه یه ادم همچین کاری با خانوادش بکنه - لقمه که حروم باشه همینه ... بیخیال به کارم مشغول شدم که گفتم: نمیخواهی به عموت کمک کنی؟ شنیدم سکتته کرده ولی حالش خوبه چیزی نشده - اون صدا تا جون داره چیزیش نمیشه .. اما کمک ... از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره ی اتاق - میدونی دلم میخواست کمکش کنم .. با وجود اون همه بدیی که بهم کرده اون همه زجرایی که تو اون چندماه کشیدم ... اما از یه چیزی مطمئنم کامران عین یه زالو هستش مهم نیست خودش بهت نزدیک بشه یا تو بهش نزدیک بشی ... قصدت کمک باشه یا دشمنی ... عین زالو میچسبه بهت و خونتو میمکه تا قطره ی اخرش ... برایش هم مهم نیست هم خونش باشی یا هفت پشت غریبه ... + راست میگی .. نزدیکش نشی بهتره .... بعد از جلسه راهی خونه شدم امروز تولد سوگند بود .. البته تولد که نه ... سالگرد روزیه که سوگند پا به خونه ی من گذاشته ..

نزدیک خونه بودم که گوشیم زنگ خورد . سپهر بود دکمه سبز رو لمس کردم و گوشی رو نزدیک گوشم گرفتم . - الو + به سلام همسرم شپش سرم با حرص گفتم : علیک سلام همسرم + کجایی شپش سرم ؟ شیطنتم گرفته بود گفتم : تو قلبت همسرم + آوااا خاک عالم به سرم ... خانوم محترم درست رفتار کنی دد من عشقم تو قلبمه,,, الانم بغلمه دارم موهاش رو میبافم . از تصور این که سپهر باز هم موهایه سوگند رو شبیه افریقایی ها درست کنه اعصابم بهم ریخت... اخیه لامصب بافت هم بلد نبود موهایه بچه رو بهم گره میزد ... با حرص گفتم: سپهرررر وایییی بحالت اگه دستت به موهایه سوگند بزنی یدونه مو نمیزارم رو کلت بمونه هاااا صدایه خنده هاش بیشتر عصبیم کرد و با حرص بیشتری گفتم: این ی مهره کجاست باز بچه رو با تو تنها گذاشته + حرص نخور همسر جونمم پوستت چروک میشه هااا , ی مهره هم داره تدارک تولد رو میبینه .. - اووف یادم رفته بود .. ببین سپهرر نزدیکم الان رسیدم سر چهارراه پیام ببینم موهایه بچم رو شبیه گودزیلا ها کردی خودم خفت میکنم هاا + اییی واییی چهار راه خودمونییی ... ای خاک به سرم شد من نمیخوام خفه بشم من نمیخوام کچل بشم خدا حافظ خدا حافظ گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش رو صندلی کنارم ... واقعا خوشبختم با داشتن سپهر و سوگند ... مرسی خدا جونم بابت همه چی... تنها تر از همیشه , بدنبال گمشده ها تمام جهان را زیر و رو میکنم تا وقتی که بفهمم شادی قلب خود را هدیه میدهم به کسانی که مانند ما هستن شاید دور اما در خاطره ای نزدیک تورا پیدا خواهم کرد پس منتظر باش ببین که ملودیه جهان را به صدا خواهم در آورد

فقط کنارم باش شاید در رویایی دیگر تنها بودی اما بدان قلب من همیشه با توست.. تنها اما تا ابد در کنارتم ... سخن نویسنده : سلام به همه ی دوستان و عزیزانی که منو در این رمان همراهی کردن و مشتاقانه رمان رو دنبال

سایه خوشبختی

میکردن. امیدوارم از این اثر هم خوشتون اومده باشه و شمارو به رمان هایه قبلیم دعوت میکنم تا اون هارو هم مطالعه کنین و لذت ببرین... یگانه شاه قلبم و عشق یهویی از رمان هایه دیگرم هستنند... .

نام رمان: سایه ی خوشبختی ( R ) : نویسنده ی - سمندر ( سحر سهرابی ) ۱ : پایان رمان ۷ ۱ مرداد ت ۳۹۷ ۷ به وق  
: ۴۴ . دقیقه ی صبح

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**